

بچه‌های بدشانس

جلد سوم

مفوی اسنیکت



# پنجره بزرگ



کاری از تیم تایپ زندگی پیش‌تاز



به نام خدا

بچه‌های بدشانس

جلد سوم

# پنج‌رهی بزرگ

نویسنده: لمونی اسنیکت

تألیفات:

avenger : فصل اول

ava : فصل دوم

avenger و ava : فصل سوم

فصول چهارم تا سیزدهم: Leyla

مدیر پروژه: Hermion

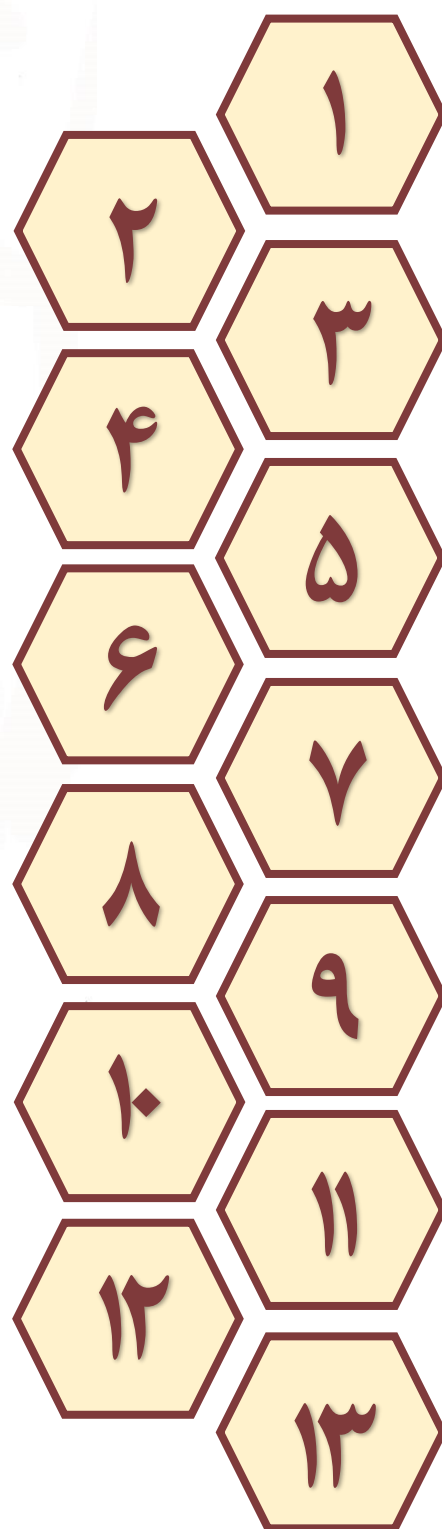
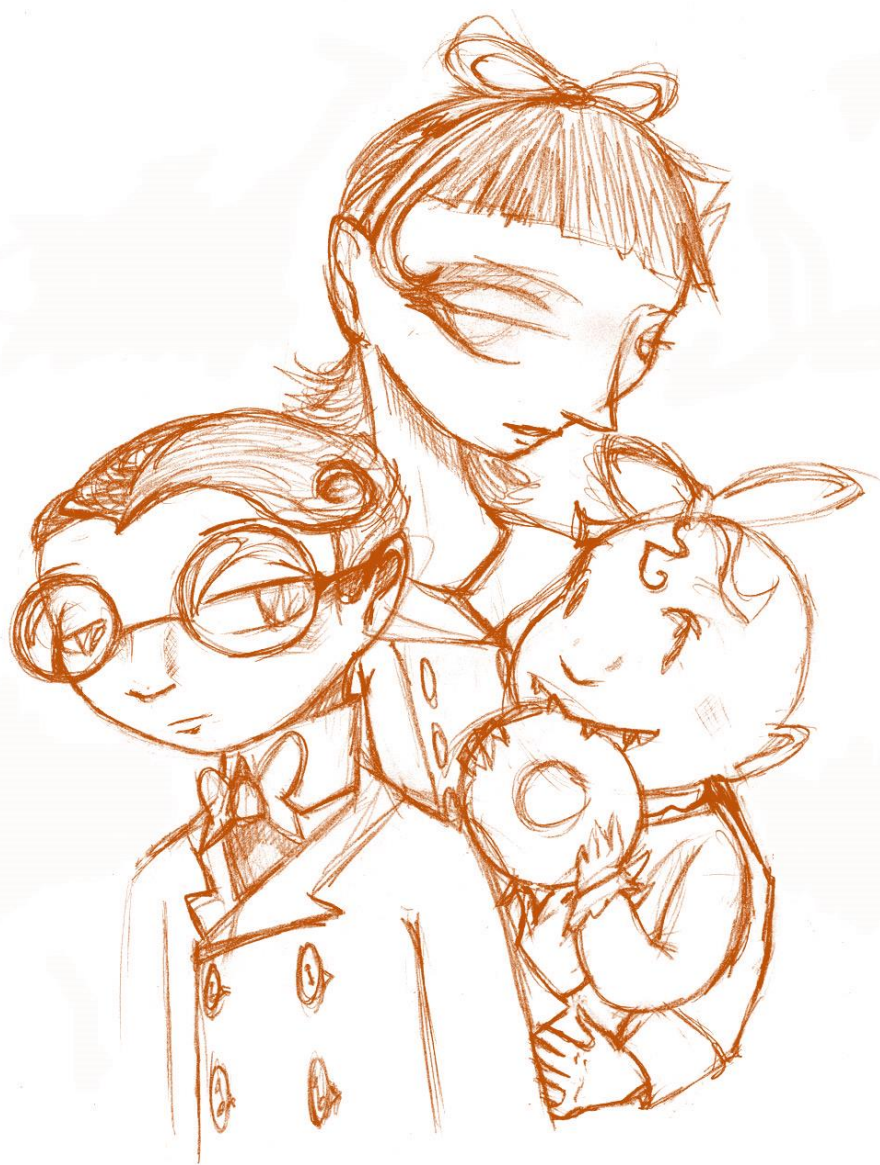
ویراستار: Hermion

گرافیکت و صفحه‌آرا: M.Mahdi

کری از گروه تلپ زندگی پیش‌تاز



# فهرست







اگر شما چیز زیادی از بودلره‌های یتیم نمی‌دانستید و آن‌ها را می‌دیدید که در اسکله‌ی داموکلس<sup>۱</sup> روی چمدان‌هایشان نشسته‌اند، لابد فکر می‌کردید آماده‌ی دست‌وپا کردن ماجرای هیجان‌انگیز بودند. آخر، سه بچه همان لحظه از لنج مسافری فیکل<sup>۲</sup> - که با آن از دریاچه‌ی لاکریموس<sup>۳</sup> گذشته بودند تا با عمه ژوزفین<sup>۴</sup>شان زندگی کنند - پیاده شده بودند و بیشتر وقت‌ها، چنین اوضاع و احوالی، لحظات خوش هیجان‌انگیزی را به دنبال دارد. اما بی‌شک سخت در اشتباه‌اید؛ چون هرچند ویولت، کلاوس و سانی بودلر تازه داشتند طعم ماجراهایی را می‌چشیدند که هم هیجان‌انگیز بود و هم به‌یادماندنی، ماجرای آن‌ها مثل شنیدن طالع‌تان یا مثل رفتن به مسابقات اسب‌سواری و کمندانازی گاوچران‌ها، هیجان‌انگیز و به‌یادماندنی نبود؛ بلکه درست مثل این بود که نیمه‌شب لای بوته‌های تیغ‌دار علف‌زاری، گرگی دنبال‌تان کند، بدون این‌که کسی آن دوروبرها باشد تا به دادتان برسد. پس اگر دوست دارید داستانی که می‌خوانید پُر از لحظات خوش هیجان‌انگیز باشد، متأسفانه باید به عرض‌تان برسانم که به طور قطع، کتابی نامناسب را می‌خوانید؛ چون بودلرها در طول زندگی فلات‌بار و غم‌انگیزشان، کمتر لحظات خوش هیجان‌انگیز داشته‌اند. بدبختی آن‌ها به‌قدری آزاردهنده است که حتی من هم نمی‌توانم از آن چیزی بنویسم. پس اگر نمی‌خواهید داستان مصیبت‌باری را بخوانید، این آخرین شانس شماست که این کتاب را زمین بگذارید؛ چون بیداری بودلره‌های یتیم دقیقاً از پاراگراف‌های بعدی شروع می‌شود.

آقای پو که نیش‌اش تا بناگوش باز شده بود و پاکتی کوچک توی دست‌اش بود، گفت: «نگاه کنین چی براتون آوردم، آب‌ناتِ نعنای!» آقای پو کارمند بانک بود و مسئول اداره‌ی امور بودلره‌های یتیم، بعد از مرگ پدر و مادرشان. او آدم خوش‌قلبی بود اما این‌که توی این دنیا آدم خوش‌قلبی باشید، کافی نیست؛ به‌خصوص اگر مسئول دور نگه‌داشتن بچه‌ها از خطر هم باشید. آقای پو، بچه‌ها را از وقتی به دنیا آمده بودند، می‌شناخت و اصلاً حواس‌اش نبود که آن‌ها به نعنای آلرژیک دارند. ویولت گفت: «متشکرم، آقای پو.» و پاکت را گرفت و تویش را با دقت نگاه کرد. ویولت، مثل اغلب چهارده ساله‌ها، آن‌قدر رفتارشان سنجیده بود که یادآوری نکرد اگر او آب‌ناتِ نعنای بخورد، کهیر می‌زند. "کهیر" این‌جا یعنی حساسیتی پوستی که خارش‌آور است و پوست را برای چند ساعتی قرمز می‌کند. از این گذشته، آن‌قدر توی فکر اختراع‌اش بود که به آقای پو زیاد توجهی نکرد. هر کس ویولت را خوب می‌شناخت، می‌دانست وقتی - درست مثل الان - موهایش را با روبان می‌بست که روی چشم‌هایش نریزد، مغزش

<sup>1</sup> Damocles : شمشیرداموکلس، شمشیری است که به مویی آویخته؛ و کنایه از ناپایداری و بی‌ثباتی موقعیت و مقام است.

<sup>2</sup> Fickle

<sup>3</sup> Lachrymose

<sup>4</sup> Josephine





پُر بود از چرخ‌دنده، اهرم، قرقره و چیزهای ضروری دیگر برای اختراع‌هایش. توی این لحظه‌ی به خصوص هم فکر می‌کرد چه‌طور می‌توانست موتور لنج مسافربری فیکل را تعمیر کند تا دودش را توی آسمان خاکستری بیرون ندهد.

کلاوس که بچه وسطی بودلرها بود، گفت: «این لطف شما رو می‌رسونه.» و همان طور که به آقای پو لبخند می‌زد، با خودش فکر می‌کرد حتی اگر یک لیس هم به آن آب‌نباتِ نعنای بزند، زبان‌اش ورم می‌کند و نمی‌تواند حرف بزند. او عینک‌اش را برداشت و آرزو کرد ای کاش آقای پو به جای آب‌نباتِ نعنای، روزنامه یا کتابی برایش آورده بود. کلاوس کتابخوانی حرفه‌ای بود. هشت سال‌اش که بود، در یک مهمانی تولد به آلرزی‌اش پی برده بود و بلافاصله کلی از کتاب‌های پدر و مادرش را راجع به آلرزی خوانده بود. حتی چهار سال بعدش هم می‌توانست فرمول شیمیایی ای که زبان‌اش را متورم کرده بود، از بر بگوید.

سانی جیخ کشید: «توی!» بودلر ته‌تغاری فقط یک بچه بود و مثل خیلی از بچه‌کچولوها کلمه‌هایی می‌گفت که بفهمی نفهمی نامفهوم بود. با گفتنِ "توی!" هم احتمالاً منظورش این بود «من هیچ‌وقت آب‌نباتِ نعنای نخوردم؛ چون گمون می‌کنم که منم مثلِ خواهر و برادرم به اون آلرزی داشته باشم.» اما گفتنِ این جمله‌ها سخت بود. شاید هم منظورش این بود «کاشکی می‌تونستم یه گاز به آب‌نباتِ نعنای بزنم؛ چون بدم نمیداد چیزها رو با چهارتا دندون تیزم گاز بزنم؛ اما از طرفی، نمی‌خوام با عواقبش خودم رو به خطر بندازم.»

آقای پو که داشت تو دستمال‌اش سرفه می‌کرد، گفت: «شما می‌تونین اونا رو توی تاکسی تا خونه‌ی خانوم آنویسل<sup>۵</sup> بخورین.» آقای پو همیشه سرماخورده بود و بودلرهای یتیم عادت کرده بودند که وسطِ سرفه‌ها و خس‌خس‌هایش، خبرها را از او بشنوند. «اون وقتی شما رو ببینه، ازتون عذرخواهی می‌کنه که نیومده اسکله به استقبالتون اما اینم میگه که چون از اسکله می‌ترسیده، نیومده.»

کلاوس که به قایق‌های بادبانی و اسکله‌های چوبی دوروبرش نگاه می‌کرد، پرسید: «چرا اون از یه اسکله می‌ترسه؟»

آقای پو گفت: «اون از چیزی می‌ترسه که توی دریاچه‌ی لاکریموس اتفاق افتاده، اما نمی‌گه چرا. شاید ترسش با مرگِ شوهرش یه ارتباطی داشته باشه. عمه ژوزفین تون - البته اون واقعاً عمه‌تون نیست؛ اون خواهرزن دومین پسرخاله‌تونه اما خواسته که شماها اونو عمه ژوزفین صدا کنین - عمه ژوزفین تون همین چند وقت پیش شوهرش رو از دست داده. احتمالاً اون توی یه سانحه‌ی قایق‌سواری غرق شده یا مُرده. اینم به نظر مؤدبانه نمی‌آد که ازش بپرسین چطور بیوه شده. خُب، حالا بذارین براتون یه تاکسی بگیرم.»

ویولت پرسید: «اون کلمه یعنی چی؟»

آقای پو به ویولت نگاه کرد، ابروهایش را بالا برد و گفت: «ازت تعجب می‌کنم، ویولت! دختری به سن و سال تو باید بدونه تاکسی یه ماشینه که تو رو هرجایی بخوای می‌رسونه و جاش ازت کرایه می‌گیره. حالا، بیاین باروبندیلتون رو جمع کنیم و بریم کنار خیابون.»

کلاوس زیر لب به ویولت گفت: «"بیوه"، کلمه‌ای عجیب غریبه که به زنی میگن که شوهرش مُرده.»

ویولت که با یک دست چمدان‌اش را بلند می‌کرد و با دست دیگرش سانی را، زیر لب گفت: «متشکرم.» آقای پو دستمال‌اش را تو هوا تکان می‌داد تا به یک تاکسی اشاره کند که بایستد. راننده تاکسی تو یک چشم به هم‌زدن تمام چمدان‌ها را توی صندوق عقب روی هم چید و آقای پو هم بودلرها را عقب ماشین چپاند.

آقای پو گفت: «من همین‌جا باهاتون خداحافظی می‌کنم، روزِ بانکداری شروع شده و می‌ترسم اگه با شماها تا خونه‌ی عمه ژوزفین بیام، به هیچ کاری نرسم. لطفاً سلام منو به عمه‌تون برسونین و به اون بگین که مرتب باهاش تماس می‌گیرم.» و قبل از این که حرف‌اش را ادامه بدهد، لحظه ای مکث کرد تا تو دستمال‌اش سرفه کند. «عمه ژوزفین تون از این که قراره سه‌تا بچه باهاش زندگی کنن، یه کم عصبیه؛ اما من بهش اطمینان







دادم که شماها خیلی مؤدبین و مطمئنم شما هم مراقب رفتارتون هستین؛ و مثل همیشه، اگه هر جور مشکلی پیش اومد، میتونین به من تو بانک تلفن کنین یا فکس بزنین. هرچند تصور نمی‌کنم این دفعه به مشکلی بر بخورین.»

وقتی آقای پو گفت این دفعه، به بچه‌ها نگاهی معنی‌دار کرد؛ انگار تقصیر آن‌ها بود که دایی موتنی بیچاره مُرده بود؛ اما بودلرها به دلیل این که می‌خواستند با سرپرست جدیدشان ملاقات کنند، آن قدر عصبی بودند که جز "به امید دیدار" حرف دیگری به آقای پو نزدند.

ویولت که پاکت آب‌نباتِ نعنای را توی جیب‌اش می‌گذاشت، گفت: «به امید دیدار.»

کلاوس که برای آخرین بار به اسکله‌ی داموکلس نگاه می‌کرد، گفت: «به امید دیدار.»

سانی هم که داشت سگِ کمربندش را می‌جوید، گفت: «فرول!»

آقای پو جواب داد: «به امید دیدار، موفق باشید. من هر وقت سرم خلوت باشه، بهتون فکر می‌کنم.» و کرایه را با راننده تاکسی حساب کرد و همان طور که تاکسی از اسکله دور می‌شد و به طرف خیابان سنگفرش شهر می‌رفت، برای خداحافظی با بچه‌ها دست‌اش را تکان می‌داد. توی شهر به جز بقالی کوچکی که جلوی درش جعبه‌ی چغندر و لیموترش گذاشته بود، فروشگاه لباسی که اسم‌اش "دیدن کنین! می‌ارزه!" بود و به نظر می‌آمد در دست تعمیر است و رستورانی به اسم "دلک خندان" که با وجود لامپ‌های نئون و بادکنک‌های توی ویتزین‌اش، ظاهری وحشتناک داشت، تقریباً تمام فروشگاه‌ها و مغازه‌ها - با نرده‌های فلزی روی در یا با تابلویی روی پنجره - بسته بود.

کلاوس گفت: «شهر، خیلی شلوغ به نظر نمیاد. امیدوار بودم این‌جا دوست‌های جدیدی پیدا کنیم.»

راننده تاکسی درآمد که: «فصلش نیست، جونم!» او مردی استخوانی بود که سیگاری نازک روی لب‌اش بود و همان طور که با بچه‌ها حرف می‌زد، از توی آینه به آن‌ها نگاه می‌کرد. «شهر دریاچه‌ی لاکریموس محل عیش و نوشه؛ وقتی آب و هوا بابِ میل بشه جای سوزن انداختن هم نیست؛ اما الان این‌جا همه چی مثل گربه‌ای که ما امروز زیر کردیم، مُرده‌ست. واسه داشتن رفقای جدید باید صبر کنین تا هوا یه کم مَلس شه. در ضمن این طور که می‌گن توفانِ هرمن<sup>۶</sup> تا یه هفته‌ی دیگه سر و کلاه‌اش پیدا می‌شه. بهتره مطمئن‌شین اون قدر که لازمه، اون بالا، توی خونه خوردنی دارین.»

کلاوس پرسید: «توفان، توی دریاچه؟! فکر می‌کردم توفان فقط نزدیکی‌های اقیانوس اتفاق می‌افته.»

راننده درآمد که: «توی دریاچه‌ی لاکریموس به این عظمت، هر چیزی ممکنه اتفاق بیفته. راستش رو بخوای ما بفهمی نفهمی از زندگی کردن روی این تپه دل‌نگرونینم. توفان جلدی می‌زنه درب و داغونش می‌کنه. اون وقت خیلی سخته که این همه راه رو تا اون پایین که شهره، ماشین برونی.»

ویولت، کلاوس و سانی از شیشه بیرون را نگاه کردند و منظورِ راننده از "این همه راه تا اون پایین" را متوجه شدند. تاکسی، آخرین پیچِ جاده را پشت سر گذاشت و به نوک تپه‌ای بسیار بلند رسید که پُر از پستی و بلندی بود. بچه‌ها توانستند شهر را که از آن‌ها خیلی دور بود، خیابان سنگفرش شده را که مثل یک مارِ کوچکِ خاکستری دور ساختمان‌ها حلقه‌زده بود و میدانِ کوچکِ اسکله‌ی داموکلس، با نقطه‌هایی ریز از مردم را که دوروبرِ آن مشغولِ جنب‌وجوش بودند، زیرِ پایشان ببینند. دریاچه‌ی لاکریموس هم مثل لکه‌ای سیاه آن طرف اسکله بود؛ آن قدر سیاه و بزرگ انگار که هیولایی بالای سر سه یتیم ایستاده و سایه‌ی غول‌پیکرش زیرِ پای آن‌ها افتاده بود. بچه‌ها مدتی به دریاچه خیره شدند؛ انگار این لکه‌ی بزرگی که روی چشم‌اندازِ زیرِ پایشان افتاده بود، هیپنوتیزم‌شان کرده بود.

کلاوس گفت: «دریاچه‌ی خیلی بزرگی یه؛ خیلی هم عمیق به نظر میاد. بگی نگی می‌تونم بفهمم واسه چی عمه ژوزفین از اون می‌ترسه.»

راننده تاکسی پرسید: «خانومی که این بالا زندگی می‌کنه، از دریاچه واهمه داره؟!»

<sup>6</sup> Herman





ویولت گفت: «این چیزیه که به ما گفتن.»

راننده تاکسی سری تکان داد و تاکسی را متوقف کرد. «ما سر در نمیاریم پس اون چه جوری می‌تونه اینو تحمل کنه.»

ویولت پرسید: «منظورتون چیه؟»

راننده با تعجب پرسید: «ملفت نشدم، می‌خواین بگین شوما هیچ توی این خونه‌هه نرفتین؟»

کلاوس جواب داد: «نه هیچ وقت. ما حتی تا حالا عمه ژوزفین رو ندیدیم.»

راننده تاکسی درآمد که: «خُب، اگه عمه خانومتون از آب واهمه داره، ما تو کت‌مون نمیره که اون این‌جا، توی این خونه، داره زندگی می‌کنه!»

کلاوس پرسید: «از چی حرف می‌زنین؟»

راننده جواب داد: «خُب، یه نگاهی بندازین.» و از ماشین پیاده شد.

بودلرها نگاه کردند. قبل از هر چیز خانه‌ی کوچک چارگوشی را دیدند با درِ سفیدِ پوسته‌پوسته‌شده که انگار فقط کمی از تاکسی‌ای که آن‌ها را آورده بود، بزرگ‌تر به‌نظر می‌رسید؛ اما از ماشین که پیاده شدند و جلوتر رفتند، متوجه شدند چارگوش کوچکی که دیده بودند، فقط قسمتی از خانه‌ی بالای تپه بود و بقیه‌ی آن - یعنی تعداد زیادی اتاق‌های قوطی‌کبریتی که تمام‌شان مثل تکه‌های یخ به هم چسبیده بودند - از کناره‌های تپه آویزان شده بود و با پایه‌های فلزی بلند که درست مثل پاهای عنکبوت بود، به تپه وصل شده بود. سه یتیم به خانه‌ی جدیدشان خیره شدند انگار که کلِ خانه از ترس جان‌اش به تپه چسبیده بود.

راننده تاکسی چمدان‌ها را از صندوق عقب بیرون آورد و آن‌ها را جلوی درِ سفیدِ پوسته‌پوسته‌شده چید و بعد برای خداحافظی بوقی زد و به طرف پایین تپه حرکت کرد. درِ سفیدِ پوسته‌پوسته‌شده با جیرجیرِ آهسته‌ای باز شد. از پشت در زنی رنگ‌پریده با مویی سفید که آن را بالای سرش گوجه کرده بود، ظاهر شد.

او که باظرافت لب‌خند می‌زد، گفت: «سلام، من عمه ژوزفین شما هستم.»

ویولت گفت: «سلام.» و رفت جلو تا با قیَمِ جدیدش آشنا شود. کلاوس هم رفت پشت ویولت و سانی هم چهار دست و پا رفت پشت کلاوس. هر سه تا بچه بااحتیاط قدم برمی‌داشتند انگار که سنگینی‌شان داشت خانه را از آن بالا به پایین پرت می‌کرد. یتیم‌ها نمی‌توانستند جلوی تعجب‌شان را بگیرند، زنی که از دریاچه‌ی لاکریموس این همه وحشت داشت، چه طور می‌توانست توی خانه‌ای زندگی کند که هر لحظه امکان داشت به اعماق دریاچه سقوط کند.







## ۲

عمه ژوزفین که با انگشت استخوانی و رنگ پریده‌اش به رادیاتور اشاره می‌کرد، گفت: «این دستگاه اسمش رادیاتور. استدعا می‌کنم هیچ‌وقت پِپش دست نزنید. شاید توی خونه‌ی من سردتون بشه اما من هیچ‌وقت رادیاتور رو باز نمی‌کنم: چون می‌ترسم منفجر بشه. به همین دلیل هم غروب‌ها اغلب سرد می‌شه.»

ویولت و کلاوس به هم نگاهی کردند و سانی هم به هر دوتایشان نگاه کرد. عمه ژوزفین به آن‌ها اجازه داده بود از خانه‌ی جدیدشان دیدن کنند و تا این‌جا هم این‌طور که به‌نظر می‌آمد از هر چیزی توی خانه بود، وحشت داشت؛ از پادری دمِ در ورودی گرفته - که عمه ژوزفین می‌گفت شاید پای کسی به آن بگیرد و گردن‌اش بشکند - تا کاناپه‌ی اتاق نشیمن که می‌گفت هر لحظه ممکن است فرو بریزد و بچه‌ها را نقش زمین کند. عمه ژوزفین که به تلفن اشاره می‌کرد، گفت: «این دستگاه اسمش تلفنه که فقط باید در مواقع اضطراری ازش استفاده بشه؛ چون خطر برق‌گرفتگی داره.»

کلاوس گفت: «واقعاً؟! من راجع به الکتریسیته یه چیزهایی خوندم و کاملاً مطمئنم که تلفن بی‌خطره.»

عمه ژوزفین دست‌هایش را طوری دورِ موهای سفیدش حرکت داد انگار که چیزی روی سرش بود و گفت: «تو نباید هر چیزی رو که خوندی، چشم بسته بپذیری.»

ویولت گفت: «من یه بار دل و روده‌ی یه تلفن رو ریختم بیرون و دوباره سرهمش کردم. اگه دلتون بخواد، می‌تونم قطعات اینم جدا کنم و بهتون نشون بدم چطوری کار میکنه. شاید نظرتون عوض بشه.»

عمه ژوزفین بالاخر گفت: «تصور نمی‌کنم.»

سانی پیشنهاد کرد: «دلمو!» که احتمالاً معنی‌اش این بود «اگه دلتون بخواد، من تلفن رو گاز می‌زنم تا بهتون ثابت بشه اون بی‌خطره.»

عمه ژوزفین پرسیده: «"دلمو؟!" و خم شد تا یک گوله کُرک را از روی فرش گلداز رنگ‌ورو رفته بردارد. «منظورت از "دلمو" چیه؟ من که خودم رو کارشناس زبان به حساب میارم، نمی‌دونم لغت "دلمو" یعنی چی؟ اون به زبون دیگه‌ای صحبت می‌کنه؟»





کلاوس که خواهر کوچولوش را بغل می‌کرد، گفت: «متأسفم، سانی هنوز درست به حرف نیفتاده. اون بیش‌تر وقت‌ها به زبون بچگانه حرف می‌زنه.»

سانی جیغ زد: «گرون!» که یعنی چیزی تو این مایه‌ها «من اعتراض دارم که به حرف‌زدن من می‌گی بچگانه!»

عمه ژوزفین با لحنی خشک و رسمی گفت: «خُب، من باید به اون، شیوه‌ی درست صحبت کردن رو یاد بدم. مطمئنم هر سه‌تای شما به بازآموزی دستور زبان احتیاج دارید. به این پی‌بردید که دستور زبان لذت‌بخش‌ترین چیز در زندگیه؟»

بچه‌ها به هم نگاه کردند. به احتمال زیاد، ویولت دل‌اش می‌خواست بگوید، در زندگی هیچ‌چیز به‌اندازه‌ی اختراع کردن لذت‌بخش نیست. کلاوس هم حتماً فکر می‌کرد بین این همه کاری که هست هیچ‌چیز مثل نشستن و کتاب‌خواندن، آدم را سیرِ کیف نمی‌آورد و برای سانی هم که البته هیچ لذتی بالاتر از گاز زدن، وجود نداشت. بودلرها طوری راجع به دستور زبان - کل قواعدِ چگونگی خواندن و نوشتن - فکر می‌کردند که راجع به نان موزی<sup>۷</sup> نرم و نازک‌اش خوب است اما آن قدر مهم نیست که در موردش وسواس نشان بدهیم؛ اما هنوز گستاخانه به نظر می‌آمد که با عمه ژوزفین مخالفت کنند.

عاقبت ویولت گفت: «بله ما همیشه عاشق دستور زبان بودیم.»

عمه ژوزفین با سر تأیید کرد و به بچه‌ها باظرافت لبخند زد. «خُب، من اتاقتون رو بهتون نشون می‌دم و به بقیه‌ی بازدیدتون بعد از شام ادامه بدید. وقتی می‌خواین این دُرُو باز کنید، فقط خودِ دُرُو هُل بدید؛ درست همین‌جایی که من دست می‌زنم. هیچ‌وقت به دستگیره‌اش دست نزنید. من همیشه می‌ترسم اون یکپه هزار تیکه بشه و بعد یکی از اونا بره توی چشمم.»

بودلرها تازه داشتند متوجه می‌شدند که به تک تک وسایل خانه اجازه نداشتند دست بزنند. با این حال، به عمه ژوزفین لبخند زدند، در را هُل دادند و آن را باز کردند تا از اتاقی بزرگ با نوری مناسب، دیوارهای سفید بی‌قاب و فرش ساده‌ی آبی رنگ کف اتاق دیدن کنند. توی اتاق سه‌تا تخت بود؛ دوتا به قد و قواره‌ی ویولت و کلاوس و یک تختِ بچه هم قطعاً برای سانی. روی هریک از آن‌ها روتختی آبی‌رنگی افتاده بود و پای هر تخت چمدانی بزرگ بود برای گذاشتن وسایل. آن سرِ اتاق هم کمدی جادار بود برای اویزان کردن لباس، پنجره‌ای کوچک که از آن بیرون دیده می‌شد و تعداد زیادی قوطی کنسرو که معلوم نبود به چه منظوری آن‌جا افتاده بود.

عمه ژوزفین گفت: «متأسفم که سه‌تایی مجبورید به اتاق داشته باشید. این خونه خیلی بزرگ نیست. سعی می‌کنم هر چی لازم دارید برانون فراهم کنم. واقعاً امیدوارم این‌جا احساس راحتی کنید.»

ویولت که داشت چمدان‌اش را می‌برد توی اتاق، گفت: «حتماً همین‌طوره، خیلی ممنونیم عمه ژوزفین.»

عمه ژوزفین گفت: «توی هر چمدون، به هدیه‌ست.»

هدیه؟! بودلرها خیلی وقت بود که هدیه نگرفته بودند. عمه ژوزفین لبخندزنان به‌طرف اولین چمدان رفت که آن را باز کند و گفت: «این واسه ویولت؛ یه عروسک دوست‌داشتنی با یه عالمه لباس که بپوشه.» و دست کرد توی چمدان و عروسکی پلاستیکی را با لب‌دهنی تنگ و چشم‌هایی ورق‌نبدیده بیرون آورد. همان‌طور که به آن زُل زده بود، پرسید: «تودل‌برو نیست؟ اسمش پرتی‌پنی<sup>۸</sup> یه.»

<sup>۷</sup> نانی که در آن به‌جای غلات آسیاب‌شده (گندم، جو...) از موزهای بزرگ که طعم‌شان شیرین نیست، استفاده می‌کنند.

<sup>۸</sup> Pretty Penny





ویولت گفت: «وای، ممنونم.» ویولت چهارده ساله برای عروسک‌بازی خیلی بزرگ بود؛ حالا بگذریم که وقتی بچه بود هم هیچ علاقه‌ای به عروسک نداشت. با این حال، به‌زور لبخندی روی صورت‌اش نقش بست. پرتی‌پنی را از عمه ژوزفین گرفت و سر کوچک پلاستیکی‌اش را نوازش کرد.

عمه ژوزفین گفت: «و برای کلاوس، یه قطار ریل‌دار.» و دومین چمدان را باز کرد و از تویش یک قطار بیرون آورد. «تو میتونی ریل‌ها رو اون گوشه‌ی اتاق که خالیه، سرهم کنی.»

کلاوس که سعی می‌کرد خودش را هیجان‌زده نشان بدهد، گفت: «چه جالب!» کلاوس اصلاً از قطار ریل‌دار خوش‌اش نمی‌آمد؛ چون کلی کار می‌برد تا سرهم‌اش کنی و تازه وقتی این کار را می‌کردی، تنها چیزی که داشتی قطاری بود که توی دایره‌ای بی‌سروته مدام دور می‌زد، دور می‌زد و دور می‌زد.

عمه ژوزفین گفت: «و واسه سانی کوچولو، این تو یه جفجغه دارم. ببین سانی، اون یه صدایی هم از خودش در میاره.» و دست کرد توی چمدانی که از همه کوچک‌تر بود و آن را پای تخت سانی گذاشته بود.

سانی به عمه ژوزفین لبخند زد و با این کار چهارتا دندان تیزش را نشان داد؛ اما خواهر بزرگ سانی خوب می‌دانست که او از جفجغه و صدای چندش‌آوری که وقتی تکان‌اش می‌دهی از خودش در می‌آورد، متنفر است. وقتی سانی خیلی کوچولو بود، بهش یک جفجغه داده بودند و تنها چیزی که اصلاً دل‌اش نمی‌سوخت آن را تو آتش‌سوزی بزرگ خانه‌شان از دست داده، همان جفجغه بود.

ویولت گفت: «شما خیلی دست‌ودلبازین که این‌همه چیز بلامون دادین.» او آن قدر مؤدب بود که اضافه نکرد آن‌ها چیزهایی نبود که ما خوش‌مان بیاید.

عمه ژوزفین گفت: «خُب، خیلی خوشحالم که این‌جایی. من عاشق دستور زبان هستم این هیجان‌زده‌ام می‌کنه که بتونم عشقم بین اون و سه‌تا بچه ی نازنین، مثل شما، تقسیم کنم. خُب، چند دقیقه وقت دارید که جابه‌جا بشید، بعدش بیاین شام بخوریم. می‌بینمتون.»

کلاوس گفت: «عمه ژوزفین، این قوطی‌های کنسرو واسه چی این وسط افتاده؟!»

عمه ژوزفین که موی گوجه‌کرده‌ی بالای سرش را با دست مرتب می‌کرد، گفت: «این قوطی‌ها رو میگی؟ طبیعتاً واسه دزدهاست دیگه. شما هم قطعاً به‌اندازه‌ی من از دزدها وحشت دارید؛ به همین دلیل فقط کافیه، هر شب این قوطی‌ها رو درست و حسابی بریزید دورو بر در تا وقتی دزدها اومدن توی اتاقتون، پاشون بخوره به قوطی‌ها و شما از خواب بپرید.»

ویولت پرسید: «اما بعد وقتی از خواب پریدیم با اون دزدهای عصبانی که اومدن توی اتاقمون چیکار کنیم؟ من که ترجیح میدم وقتی دزدها میان و میرن از اول تا آخرش خواب باشم.»

چشم‌های عمه ژوزفین از ترس گشاد شد: «دزدهای عصبانی؟» و تکرار کرد: «دزدهای عصبانی؟ چرا از دزدهای عصبانی حرف می‌زنی؟ دلت می‌خواد همه‌مون رو حتی بیش‌تر از قبل بترسونی؟»

ویولت با تته‌پته گفت: «... البته که نه. متأسفم. راستش، راستش... دلم نمی‌خواست که شما رو بترسونم.» و اصلاً به روی خودش نیاورد که از اول هم خود عمه ژوزفین این موضوع را پیش کشیده بود.

عمه ژوزفین که طوری باعصبانیت به قوطی‌های کنسرو نگاه می‌کرد انگار که همان لحظه پای دزدی به آن‌ها خورده، گفت: «خُب، بهتره دیگه راجع‌بهش حرف نزنیم. تا چند دقیقه‌ی دیگه سر میز شام می‌بینمتون.»





قیم جدیدشان در را بست و بودلرهای یتیم قبل از این که حرفی بزنند، به صدای پایش که داشت با قدم‌هایی ریز و نرم از راهرو می‌گذشت، گوش دادند.

ویولت گفت: «سانی اگه میخوای پرتی‌پنی مال تو. فکر کنم پلاستیک‌اش اون قدر سفت هست که به درد گاز زدن بخوره.» و عروسک را به خواهرش داد.

کلاوس گفت: «قطار هم مال تو، ویولت. شاید بتونی قطعات اونو از هم سوا کنی و چیزی به دردیخور اختراع کنی.»

ویولت گفت: «اما کلاوس چیزی که واسه تو می‌مونه یه جفغه‌ست و این منصفانه نیست.»

سانی جیغ کشید: «اسکوا!» که احتمالاً معنی‌اش این بود «منصفانه؟! خیلی وقته که چنین کلمه‌ای توی زندگی‌مون نقشی نداشته!»

بودلرها با لبخندی تلخ به هم نگاه کردند. سانی راست می‌گفت. این منصفانه نبود که پدر و مادرشان را از دست داده بودند. این منصفانه نبود که کُنت‌آلف‌شورو و نفرت‌انگیز، هر جایی آن‌ها می‌رفتند، تعقیب‌شان می‌کرد و برای به‌چنگ آوردن ثروت آن‌ها حاضر بود هر کاری بکند. این منصفانه نبود که از یک خویشاوند به خویشاوندی دیگر سپرده می‌شدند و به هر خانه‌ای که وارد می‌شدند، بدبیاری پشتِ بدبیاری به سراغ‌شان می‌آمد؛ انگار سوار اتوبوس وحشتناکی شده بودند که فقط در ایستگاه‌های بی‌انصافی و بدبختی توقف می‌کرد. البته این هم منصفانه نبود که کلاوس فقط یک جفغه داشته باشد که با آن در خانه‌ی جدید بازی کند.

ویولت با ناراحتی گفت: «این طور که معلومه عمه ژوزفین کلی زحمت کشیده تا این اتاق رو برامون آماده کرده. اون به‌نظر، آدم خوش‌قلبی میاد. ما نباید شکایت کنیم؛ حتی به همدیگه.»

کلاوس گفت: «راست می‌گی. ما نباید شکایت کنیم.» و جفغه‌اش را برداشت و با بی‌میلی تکانی مختصر داد.

سانی جیغ کشید: «تویی!» که احتمالاً یعنی «شما دوتا راست می‌گین. ما نباید شکایت کنیم.»

کلاوس به‌طرف پنجره رفت و از آن به چشمانداز تیره و تاریک بیرون نگاه کرد. خورشید تازه داشت در اعماقِ قیرگونِ لاکریموس غروب می‌کرد و باد سرد غروب هم شروع به وزیدن کرده بود. کلاوس، حتی از پشتِ شیشه هم سرما را احساس می‌کرد: «دلَم می‌خواد شکایت کنم اما...»

عمه ژوزفین از آشپزخانه داد زد: «سوپ آماده‌ست! لطفاً بیاین شام بخورید!»

ویولت دست‌اش را روی شانه‌ی کلاوس گذاشت و کمی فشار داد تا دل‌داری‌اش بدهد. بودلرها بدون این که دیگر حرفی بزنند، از همان راهرویی که به اتاق‌شان آمده بودند، برگشتند و وارد اتاق غذاخوری شدند. عمه ژوزفین برای چهار نفر میز چیده بود و یک کوسن بزرگ هم برای سانی گذاشته بود. گوشه و کنار اتاق هم محض احتیاط، تعداد زیادی قوطی کنسرو ریخته بود؛ فقط به‌این دلیل که شاید دزدها بیایند و بخوانند شام‌شان را بدزدند.

عمه ژوزفین گفت: «البته معمولاً "سوپ آماده‌ست" یه اصطلاح متداوله که هیچ ربطی به سوپ نداره و صرفاً یعنی شام آماده‌ست. هرچند من الان واقعاً سوپ درست کردم.»

ویولت گفت: «وای، چه خوب، هیچی مثلِ یه سوپِ گرم تو یه غروبِ سردِ کیف نمیده.»

عمه ژوزفین گفت: «راستش اون یه سوپِ گرم نیست. من هیچ‌وقت پخت و پز نمی‌کنم؛ چون می‌ترسم اجاق رو روشن کنم و اون یکهو بترکه. واسه شام هم آبدوغ‌خیار درست کردم.»

بودلرها به هم نگاه کردند و سعی کردند نومیدی‌شان را پنهان کند. همان‌طور که احتمالاً می‌دانید، آبدوغ‌خیار غذایی لذیذ است که در روزهای خیلی گرم از هر چیزی بیش‌تر می‌چسبد. من خودم وقتی به مصر رفته بودم تا دوست مارگیرم را ببینم، آبدوغ‌خیار خوردم و خیلی خیلی لذت بردم.







وقتی درست و حسابی جا بیفتد، طعم نعنای دلچسبی دارد؛ به‌قدری خنک و نشاط‌آور است که انگار آن را هم می‌خوری هم می‌نوشی؛ اما در روزهای سرد، خوردن آبدوغ‌خیار - توی اتفاقی بادگیر - درست مثل این است که دارید به دسته‌ای دلکچ‌خاندان در مراسم عزاداری خوشامد می‌گویید. در سکوتی سنگین، سه بچه با عمه ژوزفین‌شان پشت میز نشستند و بهترین کاری که کردند این بود که معجون سرد لیز را به‌زور دادند پایین. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای چهارتا دندان سانی بود که وقتی داشت آبدوغ‌خیارش را نوش جان می‌کرد، روی قاشق‌اش می‌خورد و ترق‌ترق صدا می‌داد. بی‌شک شما هم می‌دانید، وقتی کسی سر میز شام حرف نمی‌زند، به‌نظر می‌رسد که غذا خوردن ساعت‌ها طول می‌کشد. درست مثل شام خوردن بچه‌ها که انگار خیلی خیلی طولانی شده بود تا بالاخره عمه ژوزفین سکوت را شکست.

او گفت: «من و شوهر عزیزم هیچ‌وقت بچه‌دار نشدیم؛ چون ازش وحشت داشتیم؛ اما دلم می‌خواد اینو بدونید که واقعاً خیلی خوشحالم این‌جایی. من بیش‌تر وقت‌ها روی این تپه تنها بودم. وقتی آقای پو از شما و عذاب‌هایی که کشیدید برام توی نامه نوشت، دلم نیومد شمام مثل من، وقتی که ایک<sup>۹</sup> عزیزم رو از دست دادم، تنها و بی‌کس بمونید.»

ویولت پرسید: «ایک شوهرتون بود؟»

عمه ژوزفین لبخند زد اما به ویولت نگاه نکرد؛ انگار بیش‌تر با خودش حرف می‌زد تا بودلرها. او با صدایی که انگار از دوردست‌ها به گوش می‌رسید، گفت: «بله شوهرم بود اما برام خیلی بیش‌تر از یه شوهر بود. اون بهترین دوستم بود، توی یادگیری دستور زبان هم‌پای من بود. تنها کسی بود که می‌دیدم وقتی چوب‌شور تو دهن‌اش بود، می‌تونست باهاش سوت بزنه.»

کلاوس که داشت لبخند می‌زد، گفت: «مادرمون هم می‌تونست این کارو بکنه. تخصصش هم زدن سمفونی<sup>۱۰</sup> چهاردهم موتسارت<sup>۱۱</sup> بود.»

عمه ژوزفین جواب داد: «تخصص ایک، کوارتت<sup>۱۲</sup> چهارم بتهوون<sup>۱۳</sup> بود. ظاهراً این یه ویژگی فامیلیه.»

ویولت گفت: «متأسفانه ما هیچ‌وقت اونو ندیدیم. به‌نظر میاد آدم فوق‌العاده‌ای میاد.»

عمه ژوزفین گفت: «فوق‌العاده بود. وقتی اون مرد، خیلی غمگین شدم. احساس می‌کردم دوتا از مهم‌ترین چیزهای زندگی‌م رو از دست دادم.»

ویولت گفت: «دوتا؟! منظورتون چیه؟!»

عمه ژوزفین گفت: «من، ایک و دریاچه‌ی لاکریموس رو با هم از دست دادم؛ یعنی نه این‌که واقعاً لاکریموس رو از دست داده باشم؛ اون هنوز اون پایینه، توی دره. من توی ساحلش بزرگ شدم. عادت داشتم که هر روز توش شنا کنم. می‌دونستم کدوم ساحلش ماسه‌ایه کدوم صخره‌ای. جزیره‌هایی رو که وسط‌اش بود، می‌شناختم و تموم غارهایی رو که کنار ساحلش بود هم همین‌طور. دریاچه‌ی لاکریموس عین یه دوست برام بود اما وقتی ایک بیچاره رو از من گرفت، دیگه بعدش می‌ترسیدم بهش نزدیک بشم. شناکردن رو هم گذاشتم کنار. دیگه هیچ‌وقت به ساحلش نرفتم. حتی تموم کتاب‌هایی رو که راجع به اون بود از جلوی چشمم دور کردم. الانم، تنها راهی که می‌تونم بهش نگاه کنم از "پنج‌رهی بزرگ" توی کتابخونه‌ست.»

کلاوس با خوشحالی پرسید: «کتابخونه؟! شما کتابخونه دارین؟!»

<sup>9</sup> Ike

<sup>10</sup> قطعه‌ای موسیقی برای اجرا توسط ارکستر.

<sup>11</sup> Mozart: آهنگساز اتریشی (1756\_1791 م.) اپراهای معروف عروسی فیگارو و نی‌لیک سحرآمیز از آثار اوست.

<sup>12</sup> قطعه‌ای موسیقی که برای چهار خواننده با چهار نوازنده می‌باشد.

<sup>13</sup> Beethoven: آهنگساز آلمانی (1770\_1827 م.) سمفونی‌های سوم، پنجم و نهم او بسیار مشهور است.





عمه ژوزفین گفت: «البته. مگه جای دیگه‌ای هم میشه این همه کتابِ دستور زبان رو نگه دارم؟ اگه آب‌دوغ‌خیارتون رو تموم کردید، کتابخونه رو بپتون نشون بدم.»

ویولت صادقانه گفت: «من حتی نمی‌تونم یه قاشق دیگه بخورم.»

سانی به نشانه‌ی موافقت جیغ زد: «آیرم!»

عمه ژوزفین گفت: «نه نه سانی، "آیرم" از نظر دستوری صحیح نیست. تو باید بگی: "منم شامم رو تموم کردم."»

سانی پافشاری کرد: «آیرم!»

عمه ژوزفین گفت: «خدای من، شماها واقعاً به یادگیریِ دستور زبان احتیاج دارید. بیش‌تر هم به همین دلیل که می‌ریم کتابخونه. بباین بچه‌ها.» بودلرها کاسه‌های نیم‌خورده‌ی آب‌دوغ‌خیارشان را رها کردند و پشت سر عمه ژوزفین راه افتادند. از راهرو که رد می‌شدند، مراقب بودند که به هیچ دستگیره‌ای دست نزنند. عمه ژوزفین انتهای راهرو ایستاد و دری را که ظاهری معمولی داشت، باز کرد اما وقتی بچه‌ها از لای در رفتند تو، به اتاقی پا گذاشته بودند که هر جوری بود جز معمولی.

کتابخانه، مثل اغلب اتاق‌ها، نه مربع شکل بود نه مستطیل بلکه مثل یک بیضی، قوس‌دار بود. یکی از دیوارهای قوس‌دار اتاق به چندین ردیف کتاب اختصاص داده شده بود که تک‌تک آن‌ها راجع به دستور زبان بود. یک دوره دایرةالمعارفِ اسامی در یک سری از قفسه‌های ساده‌ی چوبی - که قوس‌دار بود تا با دیوار جور دربیاید - قرار داشت. کتاب‌های بسیار قطورِ تاریخچه‌ی افعال در قفسه‌هایی فلزی ردیف شده بود که پولیش شده بود و برقی خیره‌کننده داشت؛ و کتاب‌های راهنمای کاربردِ صفت، جوری در قفسه‌های شیشه‌ای چیده شده بود انگار که به جای خانه‌ی شخصی، برای فروش تو مغازه بود. وسط اتاق هم راحتی‌هایی بود که زیرپایی داشت تا موقع کتاب‌خواندن آدم بتواند پاهایش را روی آن بگذارد.

اما این دیوارِ دیگرِ اتاقِ بیضی‌شکل بود که توجه بچه‌ها را جلب کرد. در انتهای دیوار - از کف تا سقف - پنجره‌ای بود، دقیقاً با یک شیشه‌ی بزرگ قوس‌دار که آن‌طرف‌اش چشم‌اندازی فوق‌العاده از لاکریموس دیده می‌شد. وقتی بچه‌ها جلوتر رفتند تا از نزدیک به آن نگاهی بیندازند، حس کردند انگار بر فراز دریاچه‌ی قیرگون پرواز می‌کردند به‌جای این که فقط به آن نگاه کنند.

عمه ژوزفین آهسته گفت: «تنها از این راه دوره که می‌تونم نگاه‌کردن به دریاچه رو تحمل کنم. اگه بهش خیلی نزدیک بشم، خاطره‌ی آخرین گردشم توی ساحل با آیکِ عزیزم برام زنده می‌شه. من بهش هشدار دادم، یک ساعت صبر کنه تا از غذاخوردن‌اش بگذره بعد بره تو دریاچه اما اون فقط چهل و پنج دقیقه صبر کرد؛ لابد فکر کرده کافیه.»

کلاوس پرسید: «اون دچار گرفتگی عضله شد؟ چیزی که می‌گن اگه بعد از غذا خوردن یه ساعت صبر نکنی و شنا کنی پیش میاد.»

عمه ژوزفین گفت: «این یه دلیلشه اما دلیلِ دیگرش اینه که توی دریاچه‌ی لاکریموس اگه بعد از غذا خوردن، یه ساعت صبر نکنی، زالوهای لاکریموس بوی غذا رو حس می‌کنند و بپت حمله می‌کنند.»

ویولت پرسید: «زالوها؟»

کلاوس توضیح داد: «زالوها تقریباً شبیه کرم‌ها هستند. اونا کورند و توی آب زندگی می‌کنن. وقتی گرسنه‌اند بپت می‌چسبن و خونت رو می‌مکن.»

ویولت که می‌لرزید، گفت: «چه وحشتناک!»

سانی جیغ کشید: «سوه!» که احتمالاً معنی‌اش این بود «هیچ معلومه واسه چی توی دریاچه‌ی پُر از زالو می‌رین شنا؟»





عمه ژوزفین گفت: «زالوهای لاکریموس کاملاً با زالوهای معمولی فرق دارند. اونا هر کدوم شیش ردیف دندون فوق‌العاده تیز دارن و یه شامه‌ی خیلی حساس که باهاش حتی می‌تونن بوی یه لقمه غذا رو از دوردست‌ها هم بشنوند. زالوهای لاکریموس که فقط ماهی‌های ریز رو شکار می‌کنند، معمولاً بی‌آزارند اما اگه اونا بوی غذایی رو که آدمیزاد خورده، بشنوند دورش جمع می‌شن و... و...» اشک از چشم‌های عمه ژوزفین سرازیر شد. دستمال صورتی کم‌رنگی را بیرون آورد و اشک‌هایش را آهسته پاک کرد.

«معذرت می‌خوام، بچه‌ها. این از نظر دستوری درست نیست جمله رو با حرف ربط "و" تموم کنیم. اما من وقتی به آیک فکر می‌کنم، اون قدر متأثر می‌شم که نمی‌تونم از مرگش حرف بزنم.»

کلاوس زودی گفت: «بخشید که این حرف رو پیش کشیدیم. نمی‌خواستیم شما رو ناراحت کنیم.» عمه ژوزفین همان‌طور که بینی‌اش را پاک می‌کرد، گفت: «عیبی نداره، الان درست لحظه‌ای یه که ترجیح می‌دم به آیک فکر کنم تا چیز دیگه. و الان هم که تا چشم کار می‌کنه آفتابه، دلم می‌خواد فکر کنم که اون همه‌جا هست. البته، هیچ‌کس نمی‌دونه بعد از اینکه می‌میره، چی سرش میاد اما این برام خوشاینده که هر جا هوا خیلی گرمه، به شوهرم فکر کنم. به نظرتون این قشنگ نیست؟»

ویولت گفت: «بله، فکر می‌کنم خیلی قشنگه.» او خواست چیز دیگری هم به عمه ژوزفین بگوید که حرفش را قورق داد؛ چون وقتی فقط چند ساعتی است که با کسی آشنا شده‌اید، زیاد راحت نیست که تشخیص بدهید چه حرفی را دوست دارد بشنود.

ویولت با ترس و لرز گفت: «عمه ژوزفین، تا حالا به این فکر کردین که یه جای دیگه زندگی کنین؟ شاید اگه جایی دور از لاکریموس زندگی کنین، حالتون بهتر بشه.»

کلاوس بی مقدمه گفت: «ما هم باهاتون میایم.»

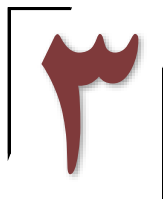
عمه ژوزفین گفت: «وای، من هیچ‌وقت نمی‌تونم این خونه رو بفروشم؛ چون از بنگاهی‌ها وحشت دارم.»

بودلرها "دزدکی" به هم نگاه کردند. کلمه‌ای که این‌جا یعنی جوری به هم نگاه کردند که عمه ژوزفین متوجه نشود. هیچ کدامشان تا حالا نشنیده بودند کسی از بنگاهی‌ها بترسد.

دونوع ترس داریم: معقول و نامعقول، یا به زبان ساده‌تر، ترس‌هایی که بجا هستند و ترس‌هایی که نابجا، به عنوان مثال، ترس بودلرهای یتیم از کُنت اُلف کاملاً معقول بود؛ چون او مردی شیطان‌صفت بود که می‌خواست آن‌ها را از بین ببرد. اما اگر آن‌ها از کیک مُرنگ<sup>۴</sup> لیمو می‌ترسیدند، این ترسی نامعقول بود؛ چون کیک لیمو خوشمزه است و هیچ‌وقت به کسی صدمه نمی‌زند. ترسیدن از هیولایی که زیر تخت‌تان است کاملاً معقول است؛ چون در واقع، هیولایی که زیر تخت است هر لحظه امکان دارد شما و هرچیزی را که بالای سرش هست، نوش‌جان کند. اما ترسیدن از بنگاهی‌ها، ترسی نامعقول است؛ چون همان‌طور که بی شک می‌دانید، بنگاهی‌ها صنفی هستند که در خرید و فروش خانه کمک می‌کنند؛ از این گذشته، گه‌گاه کت زرد و زشتی هم می‌پوشند و بدترین کاری که در حق شما می‌توانند انجام دهند این است که خانه‌ای به شما نشان بدهند که به‌نظرتان زهوار دررفته است. پس کاملاً نامعقول است که از آن‌ها وحشت داشته باشید. همان‌طور که ویولت، کلاوس و سانی به دریاچه‌ی قیرگون زیر پایشان خیره شده بودند، به زندگی جدیدشان با عمه ژوزفین فکر کردند. آن‌ها خودشان طعم ترس را چشیده بودند؛ ترسی که حتی کارشناس جهانی ترس هم نمی‌توانست بگوید که معقول بود یا نامعقول. ترس بودلرها از این بود که به‌زودی بدبختی به سراغشان بیاید. از یک‌طرف، این ترسی نامعقول بود؛ چون عمه ژوزفین آدم خوبی به‌نظر می‌آمد و کُنت اُلف هم پیدایش نبود. وانگهی بودلرها آن قدر چیزهای وحشتناکی را تجربه کرده بودند که کاملاً معقول به‌نظر می‌رسید به مصیبتی دیگر فکر کنند که درست همان گوشه و کنار بود.

<sup>14</sup> نوعی شیرینی پفکی است که با سفیده تخم مرغ و گرد شکر درست می‌شود





شیوه‌ای برای نگاه کردن به زندگی داریم که به آن «وارسی یک مسئله از دیدگاه‌های متفاوت» می‌گویند. به زبان ساده‌تر یعنی چیزهایی را که همین الان برای‌تان اتفاق می‌افتد با چیزهایی که قبلاً در زمان‌های مختلفی برای آدم‌های مختلف اتفاق افتاده، مقایسه کنید تا به آرامش خاطر برسید. به عنوان مثال، اگر از این که نوک دماغ‌تان کورکی چندش‌آور زده است، دلخورید، سعی کنید به آن از جنبه‌های مختلف نگاه کنید تا آرامش پیدا کنید. شاید کورکِ روی دماغ‌تان را با کسی مقایسه کنید که او را خرس خورده و وقتی توی آینه به کورک زشت‌تان نگاه می‌کنید، با خودتان بگویید: خب، حداقل خوبه منو خرس نخورده. اما خیلی زود متوجه می‌شوید که وقتی از این شیوه استفاده کنید، به ندرت کارساز است؛ چون آن قدرها هم راحت نیست که وقتی توی آینه به کورک وحشتناک‌تان زل زده‌اید، فکرتان را کسی متمرکز کنید که او را خرس خورده. بودلرهای یتیم‌هم در طی روزهای بعد، دیدگاه‌های متفاوتی داشتند؛ صبح‌ها، وقتی برای خوردن صبحانه - که آب پرتقال و نان تُست نشده بود - به عمه‌ژوزفین می‌پیوستند، ویولت با خودش فکر می‌کرد: «آخیش، حداقل مجبور نیستیم واسه کُنت اُلاف و دار و دسته‌ی نفرت‌انگیز تئاترش غذا بپزیم.» عصرها، وقتی عمه‌ژوزفین آن‌ها را به کتابخانه می‌برد و تمام‌مدت به آن‌ها دستور زبان یاد می‌داد، کلاوس با خودش فکر می‌کرد: «آخیش، حداقل قرار نیست کُنت اُلاف ما رو تندی ببره پرو.» و شب‌ها، وقتی که بچه‌ها برای خوردن شام - که آب پرتقال و نان تست نشده بود - پیش عمه‌ژوزفین می‌رفتند، سانی با خودش فکر می‌کرد: «زاکس!» که احتمالاً معنی‌اش این بود «آخیش، حداقل از کُنت اُلاف خبری اثری نیست.»

اما بچه‌ها هر قدر هم که زندگی در کنار عمه‌ژوزفین را با حوادث مصیبت‌باری که قبلاً برای‌شان اتفاق افتاده بود، مقایسه می‌کردند، این نمی‌توانست به آن‌ها کمک بکند و با این حال، از حال و روزشان ناراضی بودند. وقت بی‌کاری‌شان، ویولت چرخ‌دنده‌ها و اهرم‌ها را از قطار ریل‌دار باز می‌کرد؛ به این امید که چیزی اختراع کند تا بتواند غذایی داغ آماده کند، بدون این که عمه‌ژوزفین، را بترساند؛ با این حال، آرزو می‌کرد ای کاش عمه‌ژوزفین، خودش بی‌دردسر اجاق را روشن می‌کرد. کلاوس روی یکی از راحتی‌های کتابخانه می‌نشست و پاهایش را روی زیرپایی آن می‌گذاشت و آن قدر کتاب دستور زبان می‌خواند تا خورشید غروب می‌کرد؛ با این حال، وقتی از پنجره به دریاچه‌ی دلگیر خیره می‌شد، آرزو می‌کرد ای کاش هنوز با دایی‌مونت و خزنده‌هایش زندگی می‌کردند و سانی که بر طبق جدول زمان‌بندی شده‌اش، در ساعت‌هایی که خودش تعیین کرده بود، سر پرتی پنی را گاز می‌گرفت، با این حال، آرزو می‌کرد ای کاش پدر و مادرشان هنوز زنده بودند و او و خواهر و برادرش سالم و قبراق سر خانه و زندگی‌شان بودند.

عمه‌ژوزفین علاقه‌ی زیادی نداشت که از خانه بیرون برود؛ چون بیرون از خانه چیزهای زیادی بود که او را می‌ترساند؛ اما یک روز که بچه‌ها به او گفتند، راننده‌تاکسی راجع به نزدیک شدن توفان هرمن چه حرف‌هایی زده، او موافقت کرد که بچه‌ها را به شهر ببرد تا مواد غذایی لازم را بخرند.







عمه‌ژوزفین از ماشین سوار شدن هم می‌ترسید؛ چون ممکن بود درهای ماشین باز نشود و تویش حبس شود. به همین دلیل آن‌ها راه طولانی تا پایین تپه را پیاده رفتند. بودلرها به بازار که رسیدند، پاهایشان از پیاده‌روی زیاد درد گرفته بود.

وقتی عمه‌ژوزفین به جعبه‌ی لیموترش رسید، ویولت پرسید: «مطمئنین که به ما اجازه نمی‌دین براتون غذا بپزیم؟ وقتی ما با کُنت اُلاف زندگی می‌کردیم، یاد گرفتیم چطوری سس پوتانسکا درست کنیم؛ خیلی راحت و بی‌خطر.»

عمه‌ژوزفین سرش را تکان داد. «این وظیفه‌ی منه که به عنوان سرپرست شما براتون غذا درست کنم. خیلی دلم می‌خواد دستورالعمل سوپ سرد لیموترش رو امتحان کنم. مسلماً کُنت اُلاف آدم بدجنسی بوده. فکرش رو بکن اون چندتا بچه رو وادار می‌کرده که دم اجاق وایسن!»

کلاوس تأیید کرد. «اون خیلی به ما ظلم می‌کرد.» و اضافه نکرد که وقتی با کُنت اُلاف زندگی می‌کردند، غذا پختن اجباری کم‌ترین مشکل آن‌ها بود. «من هنوز که گاه راجع به خالکوبی روی قوزک پاش کابوس می‌بینم. اون همیشه منو می‌ترسوند.»

سگرمه‌های عمه‌ژوزفین تو هم رفت. موی گوجه کرده اش را با دست مرتب کرد و با جدیت گفت: «متأسفانه تو غلط دستوری داشتی وقتی گفتی: «اون همیشه منو می‌ترسوند.» به نظر اومد که انگار منظورت قوزک پاش بوده که همیشه تو رو می‌ترسونده. اما منظور تو خالکوبی روی قوزک پاشه. پس باید می‌گفتی: «خالکوبی همیشه منو می‌ترسوند.» متوجه شدی؟»

کلاوس همان‌طور که آه می‌کشید، گفت: «بله، فهمیدم. ممنونم که راجع به اشتباهم بهم تذکر دادین، عمه‌ژوزفین.»

سانی جیغ کشید: «نیکو» که احتمالاً معنی‌اش چیزی شبیه این بود: «این خیلی هم خوب نیست که اشکال دستوری کلاوس روبه‌ش تذکر می‌دین، اونم وقتی داره راجع به چیزی که ازش واهمه داره درد و دل می‌کنه.»

عمه‌ژوزفین که به لیست خریدش نگاه می‌کرد، با جدیت گفت:

«نه، نه، سانی. نیکو این‌جا کلمه‌ی مناسبی نیست. یادت باشه که ما راجع به کاربرد صحیح کلمات چی گفتیم. حالا ویولت، میشه لطفاً چند کیلو خیار بخری. فکر کنم واسه هفته‌ی دیگه، چند وعده آب‌دوغ خیار درست کنم.» آه از نهاد ویولت بلند شد، عبارتی که این‌جا یعنی چیزی نگفت اما از تصور خوردن یک شام سرد دیگر، احساس نومیدی کرد. با این حال، به عمه‌ژوزفین لب‌خندی زد و برای خریدن خیار راه افتاد تو راسته‌ی موادغذایی، او با حسرت به تمام غذاهای خوشمزه‌ی توی قفسه‌ها، که فقط لازم بود گاز را روشن کنی تا بپزد، نگاه کرد. ویولت امیدوار بود روزی می‌رسید که او می‌توانست با به کار انداختن اختراع‌اش، که داشت با استفاده از اجزای قطار ریل‌دار رویش کار می‌کرد، برای عمه‌ژوزفین و برادر و خواهرش غذایی داغ و لذیذ می‌پخت. او چند لحظه‌ای آن قدر تو فکر اختراع‌اش بود که حواس‌اش نبود کجا می‌رود تا اینکه یک راست رفت تو شکم یکی.

ویولت داشت می‌گفت: «ببخشید من...» اما سرش را که بلند کرد، نتوانست جمله‌اش را تمام کند. مقابل‌اش مردی لاغر و قدبلند ایستاده بود، با یک کلاه ملوانی آبی که روی سرش بود و چشم‌بندی سیاه که چشم‌چپ‌اش را پوشانده بود. او حریصانه به ویولت لب‌خند می‌زد؛ انگار که او هدیه‌ی کادویی شده‌ی تولدش بود که صبرش نبود هر چه زودتر آن را باز کند. انگشتهایش دراز و استخوانی بود و هیكل‌اش بفهمی نفهمی، مثل خانه‌ی عمه‌ژوزفین که روی تپه بالاتر بود، به طرزی ناشیانه به یک طرف خم شده بود. وقتی ویولت پایین را نگاه کرد، دلیل آن را متوجه شد. به جای پای چپ مرد، کنده‌ی چوبی ضخیمی بود که باعث شده بود، مثل بیش‌تر آدم‌هایی که پای مصنوعی دارند، روی پای چپ‌اش یک‌بر شود. اما این که ویولت نتوانست جمله‌اش را تمام کند به این دلیل نبود که تا حالا کسی را با پای مصنوعی ندیده بود، بلکه به چیزی مربوط بود که قبلاً آن را دیده بود؛ یک چشم بسیار بسیار براق و ابرویی یک‌سره که درست بالای آن بود. وقتی کسی با قیافه‌ای مبدل یا در لباسی مبدل است و این تغییر خیلی درست و حسابی نیست، می‌توانید آن را «تغییر شفاف» بخوانید. معنی تغییر شفاف این نیست که او لباسی نایلونی، بلوری یا چیز شفافی دیگری پوشیده بلکه فقط به این معنی است که مردم می‌توانند او را از پشت این تغییر قیافه و لباس ببینند؛ یعنی آن‌ها یک لحظه هم گول نمی‌خورند.





خوردند. ویولت هم وقتی ایستاد و به مردی که یک راست رفته بود توی شکمش، زل زد حتی برای یک ثانیه هم گول نخورد. او همان لحظه متوجه شد که آن مرد کسی نیست جز کُنت اُلف.

عمه ژوزفین که به ویولت رسیده بود، گفت: «ویولت، تو توی این راسته چیکار می‌کنی؟ این‌جا فقط مواد غذایی‌ای داره که باید پخته بشن و تو هم که می‌دونی...» و وقتی چشمش به جمال کُنت اُلف افتاد، حرف‌اش را قطع کرد. ویولت یک لحظه فکر کرد عمه ژوزفین هم او را شناخته اما بعد که عمه ژوزفین لبخند زد، همه‌ی "امیدهایش بر باد رفت"؛ عبارتی که این‌جا یعنی نوید شد.

کُنت اُلف که به عمه ژوزفین لبخند می‌زد، گفت: «سلام، پیش‌پای شما داشتم از دخترتون عذرخواهی می‌کردم که خوردم بهش.» صورت عمه ژوزفین که زیر موهای سفیدش روشن‌تر هم به نظر می‌رسید، گل انداخت. او گفت: «وای، نه، ویولت دختر من نیست، آقا. من قیم قانونی اون هستم.» همان لحظه کلاوس و سانی هم آمدند توی راسته‌ی مواد غذایی که ببینند آن همه قیل و قال برای چیست. کُنت اُلف با عشوهای خاص دست‌اش را روی صورت‌اش کشید انگار که درست همان لحظه عمه ژوزفین بهش گفته بود پری‌دریایی. او گفت: «خانم، من اصلاً نمی‌تونم باور کنم؛ شما اونقدرها هم پیر به نظر نمیاین که قیم کسی باشین.»

عمه ژوزفین دوباره سرخ شد. «خُب آقا، من تموم عمرم رو کنار دریاچه زندگی کردم. خیلی‌ها بهم می‌گن که این منو جوون نگه داشته.» کُنت اُلف که کلاه آبی‌رنگ ملوانی‌اش را کج می‌کرد، گفت: «خوشحالم که افتخار آشنایی با یه پرسوناژ محلی رو پیدا کردم.» و از کلمه‌ی «پرسوناژ» که یعنی شخصیت، و کاربردش این‌جا بی‌معنی بود، استفاده کرد. «من توی این شهر تازه‌واردم و کارم رو هم تازه شروع کردم. واسه همین مشتاقم که آشنایای جدیدی پیدا کنم. اگه اجازه بدین خودم رو معرفی می‌کنم.»

ویولت که نسبت به چندلحظه قبل که دوباره با کُنت اُلف روبه‌رو شده بود، شجاعت بیش‌تری پیدا کرده بود، گفت: «من و کلاوس خوشحال می‌شیم تو رو معرفی کنیم. عمه ژوزفین ایشون کُنت...»

عمه ژوزفین حرف او را قطع کرد: «نه، نه، ویولت، حواست به دستور زبانت باشه. تو باید بگی: «من و کلاوس خوشحال خواهیم شد که شمارو معرفی کنیم.» چون شما که هنوز ما رو به هم معرفی نکردید.»

ویولت شروع به حرف زدن کرد: «اما...»

کُنت اُلف که وقتی داشت به ویولت نگاه می‌کرد، یک چشم‌اش به شدت می‌درخشید، گفت: «قیم‌تون درست می‌گن. حالا هم، ورونیکا<sup>۱۵</sup>، قبل از این که غلط‌های دیگه‌ای رو سر هم کنی، بذار من خودم رو معرفی کنم. من کاپیتان شام<sup>۱۶</sup> هستم و شغل جدیدم اجاره دادن قایق‌های بادبانی رو اسکله‌ی داموکلسمه. از آشنایی با شما خوشحالم خانوم...»

عمه ژوزفین گفت: «من ژوزفین آنویسل هستم و اینا هم ویولت، کلاوس و سانی کوچولوی بودلرند.»

کاپیتان شام تکرار کرد: «سانی کوچولو»، به نظر می‌رسید انگار داشت سانی را می‌خورد تا باهاش آشنا شود. از ملاقات با همگی خوشوفتم. شاید یه روز بتونم واسه مدت کوتاهی بیرمتون قایق‌سواری.»

سانی جیغ کشید. «گینگ!» که احتمالاً معنی‌اش چیزی شبیه این بود «من که ترجیح میدم خاک بخورم تا با تو پیام بیرون.» کلاوس گفت: «ما با تو جایی نمیایم.»





عمه ژوزفین باز هم سرخ‌شد. با برافروختگی به بچه‌ها نگاهی کرد و گفت: «بچه‌ها این‌طور که پیداست ادبتون رو هم مثل دستور زبانتون فراموش کردید. لطفاً خیلی‌زود از کاپیتان‌شام عذرخواهی کنید. ویولت بی‌تابانه گفت: «اون کاپیتان‌شام نیست؛ کُنت اُلافه.» نفس عمه ژوزفین بند آمد و از چهره‌ی نگران بودلرها به چهره‌ی آرام و خونسرد کاپیتان‌شام نگاه‌کرد. کاپیتان‌شام در چهره‌اش لبخندی داشت که مدام تحلیل می‌رفت. "تحلیل می‌رفت" این‌جا یعنی هر قدر که انتظار می‌کشید تا ببیند آیا عمه ژوزفین متوجه می‌شود او واقعاً کُنت اُلاف است که تغییر قیافه داده، لبخند آکنده از اعتماد به نفس‌اش کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شد. عمه ژوزفین سر تا پای او را برانداز کرد و بعد سگرمه‌هایش تو هم رفت. عاقبت گفت: «آقای پو بهم گفت که گوش به زنگ کُنت اُلاف باشم اما اینم گفت که شما بچه‌ها خیالاتی شدید و فکر می‌کنید اونو همه‌جا می‌بینید.» کلاوس بانفرت گفت: «ما اونو همه‌جا می‌بینیم؛ چون اون همه‌جا هست.»

کاپیتان‌شام پرسید: «این یارو کُنت عمر ۱۷ که حرفش رو می‌زنین کیه؟ عمه ژوزفین گفت: «کُنت اُلاف مرد وحشتناکيه که...» ویولت جمله‌ی او را کامل کرد. «درست جلوی ما وایساده. من اهمیتی نمیدم که اون اسمش رو چی گذاشته. اون همون چشم‌های براق رو داره و همون ابروی یه‌سره...»

عمه ژوزفین گفت: «اما تعداد آدم‌هایی که این ویژگی‌ها رو دارند خیلی زیاده. یه نمونه‌اش هم مادرشوهرم که نه تنها یه ابرو داشت بلکه یه گوشه هم بود.»

کلاوس گفت: «خالکوبی! دنبال خالکوبیش بگردین! کُنت اُلاف روی قوزک پای چپاش یه چشم، خالکوبی کرده.» کاپیتان‌شام آهی کشید و پای چپ‌اش را به زحمت بالا آورد تا همه بتوانند به آن نگاهی دقیق بیندازند. پای مصنوعی از چوبی سیاه شده بود که روغن جلا خورده بود تا به اندازه‌ی چشم صاحب‌اش براق به‌نظر بیاید و با مفصل فلزی تاشو به زانوی چپاش وصل بود. او با فس‌ناله گفت: «اما من حتی قوزک پای چپ ندارم. کل اونو زالوهای لاکریمرس جویدن.»

چشم‌های عمه ژوزفین از حدقه بیرون زد. دست‌اش را روی شانه‌ی کُنت اُلاف گذاشت و گفت: «وای، مرد بیچاره،» و بچه‌ها همان لحظه فهمیدند که کارشان تمام است. او از بچه‌ها پرسید: «شنیدید کاپیتان‌شام چی گفتند؟»

ویولت با این که می‌دانست بی‌فایده است اما یک‌بار دیگر امتحان کرد و گفت: «اون کاپیتان‌شام نیست؛ اون...» عمه ژوزفین گفت: «تو که فکر نمی‌کنی ایشون به زالوهای لاکریموسی اجازه دادند پاشون رو بخورند فقط واسه این که سر به سر شما بذارند؟ به ما بگید کاپیتان‌شام، بگید چه‌طور این اتفاق افتاد.»

کاپیتان‌شام گفت: «خب، من درست همین چند هفته پیش، توی قایق‌ام نشسته بودم و داشتم یه کم پاستا با سس یوتانسکا می‌خوردم که یه ذره اش رو ریختم روی پام و قبل از این که بفهمم و پاکش کنم، زالوها بهم حمله کردن.»

عمه ژوزفین که لب‌اش را گاز می‌گرفت، گفت: «این دقیقاً همون اتفاقیه که واسه شوهرم هم افتاد.» بودلرها، سہ‌تایی، دست‌هایشان را از شدت درماندگی مشت کرده بودند. آن‌ها خوب می‌دانستند که داستان کاپیتان‌شام راجع به سس پوتایسکا، مثل اسم‌اش، ساختگی است. اما نمی‌توانستند آن را ثابت کنند.

کاپیتان‌شام که کارت کوچکی را از جیب‌اش بیرون می‌آورد و آن‌را به عمه ژوزفین می‌داد، گفت: «تقدیم به شما، شاید دفعه‌ی بعد که اومدین شهر بتوانیم یه استکان چایی با هم بخوریم و گپی بزنینم.»





عمه ژوزفین گفت: «به نظر قشنگ میاد.» و آن را خواند: «قایق‌های بادبانی کاپیتان شام.» هر قایق بادبانی، برای خودش دارد." وای، کاپیتان، شما به غلطِ دستوری فاحش این‌جا دارید.»

کاپیتان شام ابرویش را بالا برد و پرسید: «چی؟»  
عمه ژوزفین گفت: «روی این کارت نوشته: "هر قایق بادبانی، برای خودش دارد." شما که نمی‌خواین اینو بگید. شما منظور تون اینه که: "هر قایق، بادبانی برای خودش دارد." پس باید ویرگول را بعد از کلمه‌ی قایق می‌آوردید. کاپیتان شام، کاربرد نادرست ویرگول اشتباهی‌ست که بسیار متداوله و در عین حال وحشتناک.»

صورتِ کاپیتان شام کبود شد. یک لحظه دل‌اش می‌خواست که دوباره پای مصنوعی‌اش را بلند کند و با تمام قدرت بزند توی شکم عمه ژوزفین؛ اما بعد لب‌خندی زد و صورت‌اش روشن شد.

آخرگفت: «ازتون ممنونم که به این نکته اشاره کردین.»

عمه ژوزفین گفت: «خواهش میکنم بیاین بچه‌ها، وقتشه که پول خریدهامون رو بدیم. امیدوارم که به‌زودی ببینمتون، کاپیتان شام.»

کاپیتان شام لب‌خندی زد و برای خداحافظی دست‌اش را تکان داد، اما بودلرها حواس‌شان به لب‌خند کاپیتان شام بود که به محض این‌که عمه ژوزفین برگشت، به ریش‌خندی تبدیل شد. او عمه ژوزفین را گول زده بود و از بودلرها دیگر هیچ‌کاری ساخته نبود. بعد از ظهر، راه برگشت تا بالای تپه را به هر جان‌کندنی بود با بارهایشان طی کردند، اما سنگینی خیارها و لیموترش‌ها در مقایسه با سنگینی‌ای که در دل‌هایشان بود، هیچ بود. عمه ژوزفین کل راه تا بالای تپه را از کاپیتان شام حرف زد؛ این‌که چه مرد نازنینی بود و چه قدر آرزو داشت دوباره او را ببیند. در حالی که بچه‌ها می‌دانستند او واقعا کُنت‌الاف است؛ مردی وحشتناکی که آرزو داشتند تا آخر عمرشان هیچ‌وقت او را نبینند.

در دنیای ماهی‌گیری اصطلاحی داریم که - هرچند از گفتن‌اش دل‌خورم - به درد این بخش از داستان می‌خورد: با قلاب، نخ، وزنه‌ی چیزی گول خوردن. چوب ماهی‌گیری از قلاب، نخ و وزنه درست شده. آن‌ها دست به دست همه می‌دهند تا ماهی را، به قصد نابودی‌اش، گول بزنند و از آب بیرون بکشند. اگر کسی با قلاب، نخ و وزنه‌ی چیزی گول بخورد، به دام دروغ‌هایی افتاده که شاید دست آخر باعث نابودی‌اش شود. عمه ژوزفین هم با قلاب، نخ و وزنه‌ی دروغ‌های کاپیتان شام گول خورد اما این ویولت، کلاوس و سانی بودند که حس می‌کردند قربانی شده‌اند. همان‌طور که بچه‌ها، بدون این‌که حرفی بزنند، از تپه بالا می‌رفتند، به دریاچه‌ی زیر پایشان نگاه می‌کردند و سرمای مرگ را در دل‌هایشان احساس می‌کردند. این باعث می‌شد سه بچه خود را از دست‌رفته و مُرده پندارند. انگار نه تنها به دریاچه‌ی تیره و تار لاکریموس نگاه می‌کردند بلکه داشتند در اعماق آن فرو می‌رفتند.





## ۴

آن شب بچه‌ها با عمه ژوزفین سر میز نشستند و شام‌شان را با وجود سرمایی که ته دلشان احساس می‌کردند، خوردند. نیمی از آن سرما برای سوپ سرد لیموترش بود و نیمی دیگرش - اگر بیش‌تر نباشد - برای این بود که فهمیده بودند یک بار دیگر سر و کله‌ی کُنت‌الاف در زندگی‌شان پیدا شده است.

عمه ژوزفین که یک تکه پوست لیموترش را دهان‌اش می‌گذاشت، گفت: «این کاپیتان شام واقعاً آدم جذابی‌یه. اون باید با اومدن به یه شهر جدید و از دست دادن پاش خیلی غریب و بی‌کس باشه. شاید حقش بود اونو واسه شام دعوت می‌کردیم.»

ویولت که با سوپِ توی کاسه‌اش بازی‌بازی می‌کرد تا به نظر بیاید که زیادی هم خورده، گفت: «عمه ژوزفین، ما مدام داریم سعی می‌کنیم که بهتون بگیم، اون کاپیتان شام نیست؛ کُنت‌الافه که تغییر قیافه داده.»

عمه ژوزفین گفت: «از این مُهملات زیاد شنیدم. اقای بو بهم گفت که کُنت‌الاف خالکوبی‌ای روی قوزک پای چپش داره و ابرویی یه‌سره بالای چشمش، کاپیتان شام قوزک پای چپ که نداره هیچ، فقط هم به چشم داره. من نمی‌تونم باور کنم که شماها به خودتون اجازه می‌دید با مردی مخالفت کنید که مشکل بینایی داره.»

کلاوس که به عینک‌اش اشاره می‌کرد، گفت: «منم چشمم مشکل داره اما شما باهام مخالفت می‌کنین.»

عمه ژوزفین گفت: «ازتون ممنون می‌شم اگه این قدر بی‌نزاکت نباشید. دیگه از دستتون به ستوه اومدم.» کلمه‌ی "به ستوه آمدن" این‌جا یعنی خود را بیش از اندازه آزار دادن. «شماها باید اینو - یک بار و برای همیشه - بپذیرید که کاپیتان شام، کُنت‌الاف نیست.» و توی جیب‌اش دست کرد و کارت ویزیت را بیرون آورد. «به کارتش نگاه کنید. اون حرفی از کُنت‌الاف زده؟ نه. روی کارت نوشته کاپیتان شام. به غلطِ دستوری خیلی مهم هم داره اما با این حال، این مدرکی‌یه که ثابت می‌کنه کاپیتان شام همونی‌یه که می‌گه.»

عمه ژوزفین کارت را روی میز ناهارخوری گذاشت. بودلرها به آن نگاهی کردند و آه کشیدند. البته کارت ویزیت دلیل بر چیزی نمی‌شود. هر آدمی می‌تواند به چاپخانه‌ای برود و کارتی سفارش بدهد که رویش هر چه دل‌اش می‌خواهد، نوشته باشد. پادشاه دانمارک می‌تواند کارت ویزیتی سفارش بدهد که رویش نوشته است، مادر بزرگ شماست. خود من یک بار برای فرار از قلعه‌ی دشمنان‌ام، دادم کارتی چاپ کردند که رویش نوشته بود، من دریا سالار یک ناوگان فرانسوی هستم. در واقع، هر چیزی - خواه روی کارت ویزیت، خواه توی روزنامه یا کتاب - تایپ شده باشد، دلیلی ندارد که حقیقت هم داشته باشد. یتیم‌ها به خوبی از این حقیقت پیش پا افتاده آگاه بودند اما نمی‌توانستند کلمه‌هایی پیدا کنند که عمه ژوزفین را متقاعد کند. پس فقط به او نگاه کردند، آهی کشیدند و بی‌سر و صدا وانمود کردند که سوپ‌شان را می‌خورند.







در اتاق ناهارخوری چنان سکوتی حکم‌فرما شده بود که وقتی تلفن زنگ زد - ویولت، کلاوس، سانی و حتی عمه ژوزفین - همه از جا پریدند.

عمه ژوزفین گفت: «خدای من! چی کار باید بکنیم؟»

سانی جیع زد: «مینکا! که احتمالاً معنی‌اش چیزی تو این مایه‌ها بود «حتماً بهش جواب بده!»

عمه ژوزفین از سر میز بلند شد؛ اما با صدای دومین زنگ تلفن حتی یک ذره هم تکان نخورد. او گفت: «شاید کسی کار مهمی داشته باشه اما نمی‌دونم به خطر برق‌گرفتگی‌اش می‌ارزه.»

ویولت که دهان‌اش را با دستمال پاک می‌کرد، گفت: «اگه این جوری بیش‌تر احساسی آرامش می‌کنین، من تلفن رو جواب می‌دم.» او بلند شد و با عجله به طرف تلفن رفت که با سومین زنگ‌اش، به آن جواب دهد.

ویولت گفت: «سلام.»

از آن طرف خط صدایی خس‌خس پرسید: «شما خانوم آنویسل هستین؟»

ویولت جواب داد: «نه خیر، من ویولت بودلم. می‌تونم کمک‌تون کنم؟»

صدا گفت: «گوشی رو بده به اون پیرزنه، یتیم.» ویولت یخ کرد - می‌دانست که او کسی نبود جز کاپیتان شام. نگاه‌اش را تندى از عمه ژوزفین - که حالا داشت با حالت عصبی بهش نگاه می‌کرد - دزدید.

ویولت توی گوشی گفت: «متأسفم، شما باید شماره رو اشتباه گرفته باشین.»

کاپیتان شام شروع به حرف زدن کرد: «منو بازی نده، دختره‌ی مودی...» اما ویولت گوشی را گذاشت و همان‌طور که قلب‌اش تندتند می‌زد، به طرف عمه ژوزفین برگشت.

او بلافاصله دروغی گفت: «یه نفر مدرسه‌ی رقص هاپالانگ<sup>۱۸</sup> رو می‌خواست، منم بهش گفتم شماره رو اشتباه گرفته.»

عمه ژوزفین آهسته گفت: «چه دختر شجاعی هستی که تلفن رو این‌طوری برمی‌داری.»

ویولت گفت: «اون راستی‌راستی خطری نداره.»

کلاوس پرسید: «عمه ژوزفین، تا حالا به تلفن جواب دادین؟» عمه ژوزفین گفت: «تقریباً همیشه آیک جوابش رو می‌داد و واسه ایمنی از یه دستکش مخصوص استفاده می‌کرد. اما حالا که دیدم ویولت بهش جواب داد، دفعه‌ی بعد که کسی تلفن کرد، شاید منم یه امتحانی بکنم.»

تلفن دوباره زنگ زد. عمه ژوزفین دوباره از جا پرید و گفت: «وای خدا جون، فکر نمی‌کردم به این زودی‌ها دوباره زنگ بزنه. چه غروب مخاطره‌آمیزی!»

ویولت که می‌دانست این کاپیتان شام است که دوباره تماس گرفته، به تلفن خیره شد و پرسید: «می‌خوانین باز هم من جواب بدم؟»

عمه ژوزفین گفت: «نه، نه.» و طوری به طرف تلفن کوچکی که زنگ می‌زد رفت، انگار سگی بزرگ بود که داشت واقواق می‌کرد. «گفتم امتحانش می‌کنم و این کارو می‌کنم.» او نفس عمیقی کشید، دست‌اش را که می‌لرزید دراز کرد و گوشی را برداشت: «سلام، با کی کار دارید؟ بله، خودم هستم. وای، سلام کاپیتان شام. چه قدر دلنشینه که صداتون رو می‌شنوم.» عمه ژوزفین یک لحظه گوش داد و بعد سرخ شد. «خب،





این لطف شما رو می‌رسونه که می‌گید کاپیتان شام صداتون کنم. اما... چی؟ وای، چشم. این که می‌گید جولیو صداتون کنم هم لطف‌تون رو می‌رسونه. چی؟ وای، چه نقشه‌ی جالبی، اما لطفاً یه لحظه گوشی خدمت‌تون باشه.»

عمه ژوزفین دست‌اش را روی دهنی گوش‌ی گذاشت، به بچه رو کرد و گفت: «ویولت، کلاوس، سانی، لطفاً برید تو اتاق‌تون. کاپیتان شام - منظورم جولیوئه، اون از من خواسته به اسم کوچیک صداسش کنم - یه نقشه کشیده تا ذوق‌زده‌تون کنه و می‌خواد اونو با من درمیون بذاره.» کلاوس گفت: «ما نمی‌خوایم ذوق‌زده بشیم.»

عمه ژوزفین گفت: «البته که می‌خواین. حالا هم بدون این که گوش‌وایسین، برید کارهاتون رو انجام بدین تا بتونم با جولیو حرف بزنم.»

ویولت گفت: «ما اهل گوش‌وایستادن نیستیم. اما فکر کنم اگه این‌جا بمونیم بهتر باشه.»

عمه ژوزفین گفت: شاید راجع به معنی اصطلاح "گوش‌وایستادن" گیج شده باشید. این اصطلاح یعنی دزدکی گوش کردن به حرف دیگران. اگه این‌جا بمونید، به حرف‌هامون گوش می‌دید. پس لطفاً برید تو اتاق‌تون.»

کلاوس گفت: «ما می‌دونیم گوش‌وایستادن یعنی چی.» با این حال، پشت سر خواهرهایش راه افتاد توی راهرو به طرف اتاقشان. یک بار دیگر آن‌ها بدون این که حرفی بزنند، با نومی‌دی به هم نگاه کردند. ویولت قطعات واگن اسباب‌بازی را، که تصمیم گرفته بود آن روز غروب امتحان‌اش کند، کنار گذاشت تا برای هر سه‌تای‌شان روی تخت‌اش جا باز کند که در کنار یکدیگر دراز بکشند، به سقف خیره شوند و فکر کنند.

ویولت با دلخوری گفت: «فکر می‌کردم این‌جا در امانیم. فکر می‌کردم کسی که از بنگاه‌های ما می‌ترسه هیچ‌وقت با کُنت آلف دوست نمی‌شه؛ حالا هر قدر هم که تغییر قیافه داده باشه.»

کلاوس که داشت می‌لرزید، پرسید: «شماها فکر می‌کنین اون واقعاً گذاشته زالوها پاش رو بخورن فقط واسه این که خالکوبیش رو از ما قاپیم کنه؟» سانی جیغ زد: «چوین!» که احتمالاً یعنی «این یه کم کار سختی به نظر میاد، حتی اگه طرف، کُنت آلف باشه.»

ویولت گفت: «منم با سانی موافقم، فکر کنم اون، داستان زالوها رو فقط واسه این سر هم کرد که دل عمه ژوزفین به حالش بسوزه.»

کلاوس آهی کشید و گفت: «و نقشه‌اش هم گرفت. بعد از این که اون تراژدی<sup>۱۹</sup> ساختگی رو واسه عمه ژوزفین تعریف کرد، اون هم گول قلاب، نخ و وزنه‌ی تغییر قیافه‌ی کُنت آلف رو خورد.»

ویولت یادآوری کرد: حداقل، خوبیش اینه که به اندازه‌ی دایی مونتی به دیگران اعتماد نمی‌کنه. دایی مونتی که گذاشت کُنت آلف یه راست بیاد تو خونه.»

کلاوس جواب داد: «خُب، حداقل بعدش تونستیم اونو بپاییم.»

سانی گفت: «اوبر!» که احتمالاً معنی‌اش چیزی شبیه این بود «هرچند که با همه‌ی این حرف‌ها ما دایی مونتی رو نجات ندادیم.»

ویولت پرسید: «فکر می‌کنی این دفعه برامون چه خوابی دیده؟ شاید نقشه کشیده ما رو با یکی از قایق‌هاش ببره توی دریاچه غرق کنه.» کلاوس گفت: «شاید می‌خواد کل این خونه رو از بالای تپه هل بده پایین و تقصیر رو هم بندازه گردن توفان هرمن.»

سانی با لحنی غمگین گفت: «هافو!» که احتمالاً معنی‌اش چیزی شبیه این بود «شاید می‌خواد زالوهای دریاچه رو بندازه توی تخت‌هامون.»

ویولت گفت: «شاید، شاید، شاید، هیچ‌کدوم این شایدها ما رو به جایی نمی‌رسونه.»

<sup>19</sup> نوعی نمایش یا نوشته‌ها که موضوعی غم‌انگیز دارد و غالباً بدبختی‌ها و شکنجه‌های جسمی و روحی را نشان می‌دهد.





کلاوس گفت: «ما می‌تونم با آقای پو تماس بگیریم و بهش بگیم کُنت اُلف این جاست. شاید اون بتونه بیاد و ما رو با خودش ببره.»  
ویولت گفت: «این "شاید" از همه‌ی اون شایدها غیرممکن‌تره. هیچ‌وقت نمی‌تونن آقای پو رو راجع به چیزی متقاعد کنی، عمه ژوزفین هم حرفمون رو باور نمی‌کنه؛ حتی اگه با دوتا چشم خودش ببینه که اون کُنت اُلفه.»  
کلاوس با ناراحتی تأیید کرد: «اون حتی فکر نمی‌کنه که کُنت اُلف رو دیده، فکر می‌کنه کاپیتان شام رو دیده.»  
سانی سر پرتی‌پنی را با بی‌میلی گاز گرفت و آهسته گفت: «پوچ!» که احتمالاً یعنی «منظورتون جولیوئه؟!»  
کلاوس گفت: «در این صورت من نمی‌دونم چیکار می‌تونیم بکنیم؛ به جز این که چشم و گوشمون رو حسابی باز کنیم.»  
سانی موافقت کرد: «دوما،»

ویولت گفت: «هردوتون درست می‌گین. ما فقط باید مدام کشیک بدیم.»  
بودلرهای یتیم قاطعانه با سر تأیید کردند؛ اما سرمای ته دل‌شان از بین نمی‌رفت. آن‌ها احساس می‌کردند که مدام کشیک‌دادن واقعاً کار زیادی برای دفاع کردن از خودشان در مقابل کُنت اُلف نیست؛ و هر قدر هم که دیرتر و دیرتر می‌شد، بیش‌تر و بیش‌تر نگران می‌شدند. ویولت موهایش را با روبان بست تا روی چشم‌هایش نریزد؛ ساعت‌ها و ساعت‌ها فکر کرد و فکر کرد انگار که می‌خواست چیزی اختراع کند اما نتوانست. کلاوس آن‌قدر با تمرکز به سقف خیره شده بود انگار که چیزی جالب رویش نوشته اما راه حل مفیدی به فکرش نرسید؛ در حالی که دیرتر و دیرتر می‌شد. سانی هم سر پرتی‌پنی را بارها و بارها گاز گرفت اما هر قدر هم که گاز گرفتن‌اش را طولانی‌تر کرد، نتوانست راجع به چیزی فکر کند که نگرانی بودلرها را تسکین بدهد.

من دوستی دارم به نام جینا. سو<sup>۲۰</sup> که یک سوسیالیست است و گفته‌ای نفز دارد: "بعد از رفتن اسب‌ها، بستن در طویله بی‌فایده است." به زبان ساده‌تر یعنی بعضی وقت‌ها حتی بهترین راه حل هم وقتی به فکرتان می‌رسد که خیلی دیر است، ولی - متأسفم که این را می‌گویم - مثل موقعیت بودلرهای یتیم و نقشه‌ی کشیک‌دادن‌شان بود. بچه‌ها بعد از ساعت‌ها و ساعت‌ها نگرانی دلهره، صدای مهیب شکستن شیشه‌ای را شنیدند. خیلی زود دستگیرشان شد که مدام کشیک‌دادن آن‌طور که باید و شاید نقشه‌ای کارساز نبود.

ویولت از روی تخت بلند شد و گفت: «صدای چی بود؟»

کلاوس با دلهره گفت: «صداش عین شکستن شیشه بود.» و به طرف اتاق خواب رفت.

سانی جیغ زد: «وستو!» اما خواهر و برادرش وقت نداشتند که سردربیاورند خواهر کوچولویشان چه می‌خواست بگوید. هر سه با عجله دیدند توی راهرو. ویولت فریاد زد: «عمه ژوزفین! عمه ژوزفین!» اما جوابی نشنید. او به بالا و پایین راهرو بادقت نگاه کرد اما همه چیز آرام بود. ویولت دوباره فریاد زد: «عمه ژوزفین!» او جلو افتاد و سه بودلر یتیم به طرف اتاق ناهارخوری دویدند اما قیّم‌شان آن‌جا هم نبود. شمع‌های روی میز هنوز روشن بود و نورش را، که داشت خاموش و روشن می‌شد، روی کارت ویزیت و کاسه‌های سوپ سرد لیموترش انداخته بود.

ویولت دوباره فریاد زد: «عمه ژوزفین!» بچه‌ها برگشتند توی راهرو و به طرف در کتابخانه دویدند. ویولت هر قدر هم که می‌دوید، کاری از دست‌اش ساخته نبود. تنها، آن روز صبح زود را به یاد می‌آورد که او و برادر و خواهرش بارها و بارها اسم دایی موتی را - درست قبل از اینکه بفهمند چه تراژدی‌ای برای‌اش اتفاق افتاده - صدا کرده بودند. او فریاد زد: «عمه ژوزفین! عمه ژوزفین!» ویولت نمی‌توانست کاری بکند. تنها، نیمه‌شب‌هایی را به یاد می‌آورد که - وقتی، مثل همیشه، خواب آتیش سوزی وحشتناکی را می‌دید که زندگی‌شان را نابود کرده بود - با صدازدن اسم پدر و مادرش





از خواب پریده بود. او که داشت به در کتابخانه می‌رسید، گفت: «عمه ژوزفین!» ویولت می‌ترسید که باز هم ژوزفین را صدا بزند، آن هم وقتی که هیچ صدایی از عمه‌اش شنیده نمی‌شد.

کلاوس گفت: «نگاه کن!» او به در کتابخانه اشاره کرد. یک تکه کاغذ - که از وسط تا شده بود - به در چوبی پونز شده بود. کلاوس، کاغذ را که هر لحظه داشت می‌افتاد، از در کند و بازش کرد.

ویولت پرسید: «اون چیه؟» و سانی با گردن کوچولوش سرک کشید که آن را ببیند.

کلاوس گفت: «این یه یادداشته.» و آن را با صدای بلند خواند:

### ویولت، کلاوس و سانی،

زمانی که این یادداشت را می‌خوانید، زندگی، من به پایان رسیده است. دل من مثل یخ سرد شده و پی بردم که زندگی غیرقابل تحمل است. می‌دانم که برای شما بچه‌ها ممکن نیست زندگی غم‌انگیز یک بیوه، با آنچه من را به این امل مضطرب کشانیده، قابل درک باشد؛ اما استدعا می‌کنم این را درک کنید که من کین گونه بسیار خرسندتر خواهم بود. خواهش مندم از من با دل مهربانی یاد کنید، هرچند این کار وحشتناک را انجام داده‌ام، به عنوان آخرین خواسته و وصیت‌ام، سرپرستی شما را به کاپیتان شام، مردی شریف و مهربان واگذار می‌کنم.

### عمه ژوزفین شما

وقتی کلاوس نامه را خواند، آهسته گفت: «وای نه،» او بارها و بارها ورقه‌ی کاغذ را این رو و آن رو کرد؛ گویی آن را اشتباهی خوانده یا عوضی فهمیده بود. کلاوس دوباره گفت: «وای نه،» را آنقدر بی‌اراده این را گفت انگار که حتی متوجه نشد با صدای بلند حرف زده است.

ویولت بدون این که حرفی بزند در کتابخانه را، به طرف داخل، باز کرد. وقتی بودلرها وارد کتابخانه شدند، احساس کردند که دارند می‌لرزند. اتاق بسیار سرد بود و یتیم‌ها با یک نظر دلیل‌اش را متوجه شدند. پنجره‌ی بزرگ شکسته بود و به جز تکه‌های شیشه‌ای که هنوز به قاب پنجره چسبیده بود، شیشه‌ی به آن بزرگی خرد و خاکشیر شده بود و سوراخی بزرگ بر جا مانده بود که مشرف به سیاهی آرام شب بود.

هوای سرد شب که از سوراخ هجوم می‌آورد، قفسه‌های کتاب را به تلق‌تولوق می‌انداخت و بچه‌ها را که به هم چسبیده بودند، می‌لرزاند. با وجود سرما، یتیم‌ها با احتیاط به طرف فضای خالی - یعنی جایی که پنجره بود - قدم برداشتند و پایین را نگاه کردند. شب به قدری سیاه به نظر می‌رسید انگار که مطلقاً هیچ چیز در آن طرف پنجره نبود. ویولت، کلاوس و سانی، یک لحظه آنجا ایستادند و ترسی را به یاد آوردند که - چند روز قبل - وقتی درست در همین نقطه ایستاده بودند، احساس کردند. حالا دیگر می‌دانستند ترسشان کاملاً معقول بوده است. بودلرها به هم چسبیده بودند و به تاریکی زیر پایشان نگاه می‌کردند. یتیم‌ها می‌دانستند که نقشه‌ی کشیک دادن دیر به فکرشان رسیده بود. آن‌ها در طویل‌ه را بسته بودند اما عمه ژوزفین بیچاره، قبلاً رفته بود.





### ویولت، کلاوس و سانی،

زمانی که این یادداشت را می‌خوانید، زندگی، من به پایان رسیده است. دل من مثل یخ سرد شده و پی بردم که زندگی غیرقابل تحمل است. می‌دانم که برای شما بچه‌ها ممکن نیست زندگی غم‌انگیز یک بیوه، با آنچه من را به این امل مضطرب کشانیده، قابل درک باشد؛ اما استدعا می‌کنم این را درک کنید که من کین‌گونه بسیار خرسندتر خواهم بود. خواهش مندم از من با دل مهربانی یاد کنید، هرچند این کار وحشتناک را انجام داده‌ام، به عنوان آخرین خواسته و وصیت‌ام، سرپرستی شما را به کاپیتان شام، مردی شریف و مهربان واگذار می‌کنم.

### عمه ژوزفین شما

ویولت داد زد: «بسه دیگه! دیگه نمی‌خواد اونو با صدای بلند بخونی، کلاوس! دفعه‌ی قبل هم فهمیدیم چی می‌خواد بگه.» کلاوس که برای چندمین بار کاغذ را این‌رو و آن‌ور می‌کرد، گفت: «من فقط نمی‌تونم باور کنم.» بودلرها ی تیم با حالتی افسرده دور میز اتاق ناهارخوری نشستند؛ در حالی که سوپ سرد لیموترش هنوز توی کاسه‌هایشان بود و وحشت توی دل‌هایشان. ویولت به آقای پو تلفن کرد و آنچه را پیش آمده بود، برای‌اش شرح داد. بودلرها آنقدر نگران بودند که تمام شب را نخوابیدند و منتظر آقای پو ماندند تا در اولین ساعات بامداد با لنج مسافربری فیکل از راه برسد. شمع‌ها دیگر تا ته آب شده بود و کلاوس، مجبور شد به جلو خم شود تا یادداشت عمه ژوزفین را بخواند. «توی این یادداشت یه چیز خنده‌داره اما من نمی‌تونم روش انگشت بذارم.»

ویولت پرسید: «چطور می‌تونی این حرف رو بزنی؟ عمه ژوزفین خودش رو از پنجره پرت کرده بیرون و این اصلاً چیز خنده‌داری نیست.» کلاوس گفت: «نه خنده‌دار مثل یه لطیفه؛ خنده‌دار مثل به بوی گند عجیب‌غریب. واسه این‌که درست توی اولین جمله، اون نوشته. "زندگی، من به پایان رسیده است."»

ویولت که می‌لرزید، گفت: «و حالا هم رسیده.»







کلاوس بی‌تابانه گفت: «منظورم این نبود. اون از ویرگول جایی استفاده کرده که جمله نامفهوم شده. اون که نمی‌خواسته بگه: "زندگی، من به پایان رسیده است." می‌خواسته بگه: "زندگی من، به پایان رسیده است." او کارت ویزیت کاپیتان شام را که هنوز روی میز بوده برداشت. «یادت میاد وقتی عمه ژوزفین این کارت رو دید؟ اون گفت که "هر قایق بادبانی، برای خودش دارد." یه غلط دستوری فاحش داره.»

ویولت گفت: «وقتی عمه ژوزفین از پنجره پریده بیرون، دیگه کی به غلط دستوری اهمیت می‌ده؟»

کلاوس یادآوری کرد: «اما عمه ژوزفین اهمیت می‌داد. بیش‌ترین چیزی که بهش اهمیت می‌داد دستور زبان بود. یادته؟ اون می‌گفت دستور زبان لذت‌بخش‌ترین چیز توی زندگی‌یه.»

ویولت با ناراحتی گفت: «خُب، بسه دیگه. این مهم نیست که چقدر دستور زبان رو دوست داشت، اون نوشته که پی برده زندگی غیر قابل تحمله.»

کلاوس گفت: «اما یه اشتباه دیگه هم توی یادداشت هست. اون با قاف ننوشته که زندگی غیرقابل تحمل. با غین ننوشته.»

ویولت فریاد زد: «این تویی که غیرقابل‌تحملی با حرف قاف.»

کلاوس با تشر گفت: «و تو هم ابله‌ی با حرف الف.»

سانی جیج زد: «اگت!» که احتمالاً یعنی چیزی شبیه این «لطفاً دعوا کردن رو تموم کنین!» ویولت و کلاوس به خواهر کوچولوشان و بعد به هم نگاه کردند. اغلب، وقتی آدم‌ها دلگیر هستند، دل‌شان می‌خواهد دیگران را هم دلگیر کنند؛ اما این هیچ کمکی به آن‌ها نمی‌کند.

ویولت متواضعانه گفت: «متأسفم کلاوس، تو غیر قابل تحمل نیستی؛ این شرایط ماست که غیرقابل تحمله.»

کلاوس با درماندگی گفت: «می‌دونم. منم متأسفم. تو ابله نیستی ویولت؛ خیلی هم باهوشی. در واقع، امیدوارم اونقدر باهوش باشی که ما رو از این وضعیت خلاص کنی. عمه ژوزفین از پنجره پریده بیرون و سرپرستی‌مون رو به کاپیتان شام واگذار کرده. من نمی‌دونم باید چیکار کنیم.»

ویولت گفت: «خُب، آقای پو تو راهه. اون تلفنی گفت که صبح اول وقت این‌جاست. واسه همین مجبور نیستیم زیاد منتظر بمونیم. شاید آقای پو بتونه کمک‌مون کنه.»

کلاوس گفت: «منم این طور فکر می‌کنم.» اما او و خواهرهایش به هم نگاه کردند و آه کشیدند. آن‌ها می‌دانستند احتمال این‌که آقای پو کمک زیادی برای‌شان باشد، نسبتاً ضعیف است. وقتی بودلرها با کُنت‌آلف زندگی می‌کردند و راجع به آزارهایش با آقای پو حرف زدند، او به دادشان نرسید. وقتی بچه‌ها با دایمی مونتی زندگی می‌کردند و راجع به خیانت کُنت‌آلف با آقای پو حرف زدند، او "ککاش هم نگزید". اصطلاحی که این‌جا یعنی اهمیتی نداد. بدیهی بود که توای این شرایط هم آقای پو هیچ کمکی به آن‌ها نمی‌کرد.

یکی از شمع‌ها تا ته‌ته آب شد و بچه‌ها توی صندلی‌هایشان فرو رفتند. شما احتمالاً درباره‌ی گیاه حشره‌خوار ونوس<sup>۲۱</sup>، که در مناطق استوایی رشد می‌کند، چیزهایی می‌دانید. برگ این گیاه به شکل یکی دهان باز است با تیغ‌هایی که مثل دندان دور لبه‌هایش ردیف شده. وقتی مگس - که جذب بوی گل شده - روی گیاه حشره‌خواره ونوس می‌نشیند، دهن گیاه حشره‌خوار کم‌کم بسته می‌شود و مگس به دام می‌افتد. مگس وحشت‌زده دوروبر دهان بسته‌شده گیاه ونوس و زوز می‌کند اما هیچ کاری نمی‌تواند بکند. گیاه آهسته آهسته آن را حل می‌کند و هیچ‌چیز بر جا نمی‌ماند. همان طور که تاریکی خانه بچه‌ها را احاطه می‌کرد، آن‌ها با حال و روزی که داشتند بیشتر احساس آن مگس را پیدا می‌کردند؛ انگار آتیش‌سوزی فجیعی که باعث مرگ پدر و مادرشان شده بود از همان آغاز، تله‌ای بود که یچه‌ها هیچ‌وقت متوجهش نشده بودند. یتیم‌ها از جایی به جایی دیگر ویزویز کرده بودند - از خانه‌ی کُنت‌آلف، توی شهر تا خانه‌ی دایمی مونتی در بیرون شهر. و حالا هم خانه‌ی عمه ژوزفین که مشرف به دریاچه





بود - اما بدبختی‌ای که همیشه آن‌ها را در برگرفته بود، فشارش بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد؛ و یتیم‌ها به نظرشان می‌رسید که طولی نمی‌کشد حل می‌شوند و چیزی از آن‌ها باقی نمی‌ماند.

عاقبت کلاوس گفت: «ما می‌تونیم یادداشت رو پاره کنیم، اون وقت آقای پو از خواسته‌های عمه ژوزفین بویی نمی‌بره و ما هم سر و کارمون با کاپیتان شام نمی‌افته.»

ویولت گفت: «اما ما قبلاً به آقای پو گفتیم که عمه ژوزفین یه یادداشت گذاشته.»

کلاوس گفت: «خُب، ما می‌تونیم یه یادداشت جعلی بنویسیم.» کلمه‌ی "جعلی" این‌جا یعنی چیزی که خودتان می‌نویسید و وانمود می‌کنید شخص دیگری آن را نوشته است. «هر چیزی که اون نوشته ما هم می‌نویسیم اما قسمتی رو که راجع به کاپیتان شام نوشته، جا می‌اندازیم.»

سانی جیغ زد: «آهان!» که کلمه‌ی مورد علاقه‌ی سانی بود و برخلاف بیش‌تر کلمه‌هایی که می‌گفت، نیازی به ترجمه نداشت. منظور سانی از "آهان!" یعنی «آهان!» که اصطلاحی کشف و شهودی بود.

ویولت فریاد زد: «البته! این همون کاری‌یه که کاپیتان شام کرده! اون این نامه رو نوشته؛ نه عمه ژوزفین!» چشم‌های کلاوس از پشت عینک برقی زد. «ویرگول جمله‌ی "زندگی، من به پایان رسیده است." هم علتش همینه!»

ویولت گفت: «غیرقابل تحمل هم همین طور!»

سانی جیغ زد: «لیپ!» که احتمالاً یعنی «کاپیتان شام عمه ژوزفین رو از پنجره پرت کرده بیرون و بعد این نامه رو نوشته تا روی جنایتش سرپوش بذاره.» کلاوس به عمه ژوزفین فکر کرد که وقتی داشته توی دریاچه می‌افتاده چه قدر ترسیده. به خودش لرزید و گفت: «چه کار وحشتناکی کرده.»

ویولت گفت: تصور کنین با ما چه کار وحشتناکی می‌کنه اگه مشت‌ش رو باز نکنیم. من که نمی‌تونم دست‌رودست بذارم تا آقای پو برسه و بهش بگیم چی شده.»

درست به موقع، زنگ در به صدا درآمد و بودلرها باعجله دویدند تا آن را باز کنند. ویولت جلوتر از برادر و خواهرش رفت توی راهرو. وقتی به یاد آورد که عمه ژوزفین چه قدر از رادیاتور می‌ترسید، با حسرت به آن نگاه کرد. کلاوس هم با فاصله‌ی کمی از ویولت، پشت سرش حرکت می‌کرد؛ و با به یاد آوردن هشدارهای عمه ژوزفین راجع به ریزش شدن در، به هر دستگیره‌ی با احتیاط دست می‌زد؛ و دم در که رسیدند، سانی باحسرت به پادری دم در ورودی، که عمه ژوزفین فکر می‌کرد گردن‌شان را می‌شکند، نگاه کرد. عمه ژوزفین آن قدر محتاط بود که از هر چیز فکر می‌کرد شاید خطری داشته باشد، دوری می‌کرد؛ اما با وجود این، خطر سر راهش قرار گرفته بود.

ویولت در سفید پوسته‌پوسته شده را باز کرد. پشت در، آقای پو در روشنایی گرگ و میش سحر ایستاده بود. ویولت گفت: «آقای پو» و خیال داشت که همان لحظه راجع به تئوری جعل‌شان حرف بزند اما به محض اینکه آقای پو را دید که با دستمالی سفید تو یک دست‌اش و چمدانی سیاه در دست دیگرش دم در ایستاده، حرف‌هایش مثل حُناق توی گلوش گیر کرد. اشک چیز عجیب‌گرایی است؛ چون مثل زمین‌لرزه یا خیمه‌شب‌بازی هر موقع که بخواید، بدون مقدمه یا دلیلی منطقی، پیدایش می‌شود. ویولت دوباره گفت: «آقای پو» و بدون مقدمه، سه‌تایی گریه را سر دادند. ویولت گریه می‌کرد و شانه‌هایش از هق‌هق گریه تکان می‌خورد. کلاوس گریه می‌کرد و اشک، عینک‌اش را تا نوک بینی‌اش سر داده بود و سانی گریه می‌کرد و دهان بازش چهارتا دندان‌اش را نشان می‌داد. آقای پو چمدان‌اش را گذاشت زمین و دستمال‌اش را هم گذاشت توی جیب‌اش. او در آرام کردن دیگران مهارتی نداشت، با این حال، بهترین کاری که توانست بکند این بود که دست‌هایش را دور بچه‌ها حلقه کرد و آهسته گفت: «عیب نداره، گریه نکنین، می‌دونم حق با شماست.» عبارتی که بعضی از مردم برای دل‌داری دادن به دیگران می‌گویند؛ با وجود این که واقعاً هیچ مفهومی ندارد.





آقای پو چیز دیگری به فکرش نرسید که به یتیم‌ها بگوید تا شاید دل‌شان را خوش کند. اما ای کاش الان من این قدرت را داشتم که زمان را به عقب برگردانم و با آن سه بچه، که به هق‌هق افتاده بودند، حرف بزنم. اگر می‌توانستم این کار را بکنم، بهشان می‌گفتم که اشک‌شان مثل یک زمین‌لرزه یا خیمه‌شب‌بازی، نه تنها بدون مقدمه، بلکه بدون دلیلی منطقی یکهو سر و کلاه‌اش پیدا می‌شود. البته بودلرها گریه می‌کردند چون فکر می‌کردند عمه ژوزفین مُرده و ای کاش این قدرت را داشتم که زمان را به عقب برگردانم و بهشان بگویم که اشتباه می‌کنند. اما مسلماً نمی‌توانم؛ چون من که در آن صبح غمبار، نوک تپه‌ی مشرف به دریاچه‌ی لاکریموس نبودم. الان نیمه‌شب است که توی اتاق‌ام نشسته‌ام و از پنجره به گورستان پشت‌خانه‌ام نگاه می‌کنم و این داستان را می‌نویسم؛ پس نمی‌توانم به بودلرهای یتیم بگویم که اشتباه می‌کنند. اما به شما می‌توانم بگویم که وقتی بچه‌ها توی بغل آقای پو گریه می‌کردند، عمه ژوزفین نمرده بود؛ البته هنوز نمرده بود.





آقای پو اخمی کرد، پشت میز نشست و دستمال‌اش را بیرون آورد. او تکرار کرد: «جعل؟» بودلرهای یتیم پنجره‌ی خردشده‌ی کتابخانه، یادداشتی که به در پونز شده بود و کارت ویزیت با غلط دستوری‌اش را به آقای پو نشان داده بودند. او قاطعانه گفت: «جعل، اتهامی بسیار جدی‌یه.» و فین کرد.

کلاوس یادآوری کرد: «نه به اندازه‌ی قتلی که کاپیتان شام مرتکب شده. اون عمه ژوزفین رو به قتل رسونده و این یادداشت رو جعل کرده.» آقای پو پرسید: «اما چرا باید این یارو کاپیتان شام این همه خودش رو به دردسر بندازه فقط واسه این که شماها تحت سرپرستی اون باشین.» ویولت که سعی می‌کرد بی‌قراری‌اش را پنهان کند، گفت: «ما که قبلاً بهتون گفتیم کاپیتان شام واقعاً کُنت ال‌افه که تغییر قیافه داده.» آقای پو باجدیت گفت: «این اتهاماتی بسیار مهم و جدی‌اند. من درک می‌کنم که شما سه تا تجربه‌هایی وحشتناک داشتن، امیدوارم به تخیل تون اجازه ندین بهتون غلبه کنه. یادتون میاد وقتی یا دایی موتی زندگی می‌کردین؟ شماها مطمئن بوداین که دستیارش، استفانو، واقعاً کُنت ال‌اف بود که تغییر قیافه داده.»

کلاوس با تعجب گفت: «اما استفانو، همون کُنت ال‌اف بود که تغییر قیافه داده بود!»

آقای پو گفت: «نکته‌ی مهم این نیست؛ نکته‌ی مهم اینه که شما نمی‌تونستین به اون زودی نتیجه‌گیری‌کنین؛ اگه واقعاً فکر می‌کنین این یادداشت جعلی‌یه، پس باید حرف زدن راجع‌به تعبیر قیافه رو بذاریم کنار و تجسس رو شروع کنیم. من مطمئنم به جایی توی این خونه می‌تونیم دست‌نوشته‌ای از عمه ژوزفین تون پیدا کنیم. ما دست‌نوشته‌ها رو با هم مقایسه می‌کنیم و می‌فهمیم این یادداشت با دست‌نوشته‌ی عمه ژوزفین مطابقت می‌کنه یا نه.»

بودلرهای یتیم به هم نگاه کردند. کلاوس گفت: «به طور قطع، اگه یادداشتی که ما روی در کتابخونه دیدیم با دست‌نوشته‌ی عامه ژوزفین مطابقت نکنه، اون وقت معلوم می‌شه اونو کس دیگه‌ای نوشته. ما راجع‌بهش فکر نکرده بودیم.»

آقای پو لبخندی زد و گفت: «متوجه شدین؟ شماها بچه‌های خیلی باهوشی هستین اما حتی باهوش‌ترین آدم‌های دنیا هم اغلب به کمک به کارمند بانک نیاز پیدا می‌کنن. حالا ما کجا می‌تونیم یه نمونه دست‌نوشته‌ی عمه ژوزفین رو پیدا کنیم؟»

ویولت زودی گفت: «توی آشپزخونه. از بازار که رسیدیم خونه، عمه ژوزفین لیست خریدش رو گذاشت توی آشپزخونه.» سانی جیع زد: «چونی!» که احتمالاً معنی‌اش این بود «بریم توی آشپزخونه و اونو بیاریم.» و این دقیقاً همان کاری بود که کردند. آشپزخانه‌ی عمه ژوزفین خیلی کوچک بود؛ ملاف‌ای سفید و بزرگ - که عمه ژوزفین در طی بازدید از خانه توضیح داده بود، برای ایمنی‌ست - اجاق گاز و فر را پوشانده بود. عمه ژوزفین





غذا را روی پیشخان آشپزخانه درست می‌کرد. او غذاهای سردش را توی یخچال روی هم تلنبار می‌کرد و ظرف غذایی را که هیچ‌کس لب نزده بود، توی ظرفشویی می‌شست. کنار پیشخان یک ورق کاغذ کوچک بود که عمه ژوزفین روی آن لیست خریدش را نوشته بود. ویولت به طرف پیشخان رفت که آن را بیاورد. آقای پو چراغ‌ها را روشن کرد و ویولت لیست خرید را بالای یادداشت نگه داشت که ببیند آیا مطابقت می‌کند یا نه.

در زمینه‌ی تجزیه و تحلیل دست‌نوشته‌ها کارشناسانی داریم که به آن‌ها خط‌شناسی می‌گویند. آن‌ها در کلاس‌های شناختِ نظام‌های خطی شرکت می‌کنند تا مدرک خط‌شناسی بگیرند. شاید فکر می‌کنید که توی این موقعیت، وجود یک خط‌شناس ضروری بود اما مواقعی هم هست که نظر یک خط‌شناس لازم نیست. به عنوان مثال، اگر یکی از دوستان شما سگ خانگی‌اش را پیش‌تان بیاورد و بگوید دلواپس است، چون سگش روی تخم‌هایی که گذاشته نمی‌نشیند، شما حتماً نباید دام‌پزشک باشید تا به او بگویید که سگ اصلاً تخم نمی‌گذارد؛ به همین دلیل، این چیزی نیست که نگران آن باشی.

بله، برخی سؤال‌ها به‌قدری ساده است که هر آدمی می‌تواند به آن‌ها پاسخ دهد. آقای پو و یتیم‌ها هم فوراً پاسخ "آیا دست‌نوشته‌ی لیست خرید با دست‌نوشته‌ی یادداشت مطابقت می‌کند؟" را متوجه شدند؛ جواب "بله" بود. وقتی عمه ژوزفین، توی لیست خرید نوشته بود "سرکه" بالا و پایین سر کج کاف را، درست مثل حلزون، کمی پیچ‌وتاب داده بود؛ و همان حلزون هم توی یادداشت، روی سر کج کاف در کلمه‌ی "کلاوس" دیده می‌شد.

الف کلمه‌ی "خیار" توی لیست خرید، درست مثل کرم خاکی، کمی کج و معجوج بود، و همان کرم خاکی هم توی یادداشت، در الف کلمه‌ی "کاپیتان شام" و "سرما" دیده می‌شد. وقتی عمه ژوزفین توی لیست خرید نوشته بود "لیموترش"، انتهای حرف ر را به طرف بالا برگردانده بود، درست مثل ر در کلمه‌ی "رسیده" در جمله‌ی "زندگی، من به پایان رسیده است". شکی نبود که روی هر دو کاغذی که آقای پو و بودلرها بررسی کردند، دست‌خط عمه ژوزفین بود.

آقای پو برگشت: «فکر نکنم شکی توی این وجود داشته باشه که عمه ژوزفین هر دوی این کاغذها رو نوشته.»

ویولت شروع به حرف زدن کرد: «اما...»

آقای پو گفت: «اما و اگر نداریم. پیچ و تاب سرکج کاف‌ها رو ببین. به کج و معوجی الف‌ها و خمیدگی دو حرف ر نگاه کن. من خط‌شناس نیستم اما با اطمینان می‌گم که این به دستِ یه نفر نوشته شده.»

کلاوس با درماندگی گفت: «شما درست می‌گین. شکی نیست که عمه ژوزفین این یادداشت رو نوشته اما من می‌دونم که کاپیتان شام هم یه جوری توی این قضیه دست داشته.»

آقای پو گفت: «و همین، یادداشت رو به سند قانونی می‌کنه.»

ویولت که داشت سنکپ می‌کرد، پرسید: «منظورتون اینه که ما باید با کاپیتان شام زندگی کنیم؟»

آقای پو جواب داد: «متأسفانه اینطور فکر می‌کنم. آخرین درخواست و وصیت هر کسی اظهار رسمی خواسته‌های آن مرحورم است شما تحت سرپرستی عمه ژوزفین بودین، پس اون این حق رو داشت قبل از این‌که از پنجره پیره بیرون، شما رو به یه سرپرست جدید واگذار کنه. این مسلماً خیلی تکان دهنده است اما کاملاً قانونی‌یه.»

کلاوس با عصبانیت گفت: «ما نمی‌ریم باهаш زندگی کنیم. اون بدترین آدم روی زمینه.»

ویولت گفت: «اون یه بلایی سرمون میاره، من می‌دونم. اون فقط دنبال ثروت ماست.»







سانی جیغ زد: «گیندا!» که احتمالاً معنی‌اش چیزی شبیه این بود «تو رو خدا ما رو مجبور نکنین که با اون مرد بدجنس زندگی کنیم.»  
آقای پو گفت: «می‌دونم شماها این یارو کاپیتان شام رو دوست ندارین اما من در این مورد کار زیادی نمی‌تونم بکنم. متأسفانه قانون می‌گه شما باید برین پیش اون.»

کلاوس گفت: «ما فرار می‌کنیم.»

آقای بو باجدیت گفت: «شما چنین کاری نمی‌کنین؛ پدر و مادرتون شما رو به‌دست من سپردن تا مراقب باشم ازتون به‌طرزی شایسته نگهداری بشه. شما حتماً دل‌تون می‌خواد که به خواسته‌ی پدر و مادرتون احترام بذارین؛ نمی‌خواین؟»

ویولت گفت: «خُب، بله، اما...»

آقای پو گفت: «پس لطفاً الم‌شنگه راه نندازین. به این فکر کنین که پدر و مادر بیچاره‌تون چی می‌گفتن اگه می‌فهمیدن شماها تهدید می‌کنین که از قِیم جدیدتون فرار می‌کنین.»

مسلماً والدین بودلرها از شنیدن این خبر که قرار بود بچه‌هایشان تحت سرپرستی کاپیتان شام باشند، وحشت می‌کردند اما قبل از این که بچه‌ها بتوانند این حرف را به آقای پو حالی کنند، او موضوع را عوض کرده بود. «حالا، فکر کنم ساده‌ترین کاری که باید انجام بدم اینه که باکاپیتان شام ملاقات کنم و یه سری جزییات و بررسی کنم. کارت ویزیت‌اش کجاست؟ من الان بهش تلفن می‌زنم.»

کلاوس با دلخوری گفت: «روی میز، تو اتاق ناهارخوری.»

آقای پو از آشپزخانه بیرون رفت که تلفن بزند و بودلرها به لیست خرید عمه ژوزفین و یادداشت خودکشی نگاه کردند.

ویولت گفت: «من فقط نمی‌تونم باور کنم که یادداشت رو عمه ژوزفین نوشته. مطمئن بودم که با ایده‌ی جعل، راه رو درست رفتیم.»

کلاوس گفت: «منم همین‌طور، کاپیتان شام این وسط یه کارهایی صورت داده؛ من می‌دونم یه کاری کرده، اما موذیان‌تر از همیشه عمل کرده.»

ویولت جواب داد: «پس ما هم باید زرنگ‌تر از همیشه باشیم؛ چون باید قبل از این که کار از کار بگذره، آقای پو رو متقاعد کنیم.»

کلاوس گفت: «خُب، آقای پو گفت که اون باید یه سری جزییات رو بررسی کنه، شاید یه عالمه طول بکشه.»

آقای پو برگشت توی آشپزخانه و گفت: «من با کاپیتان شام تماس گرفتم. اون از شنیدن خبر مرگ عمه ژوزفین، شوکه شد اما از فکر بزرگ کردن شما بچه‌ها کلی خوشحال شد. قراره تا نیم ساعت دیگه واسه ناهار اونو تو رستوران شهر ببینیم؛ و بعد از ناهار هم یه سری جزییات رو راجع به قبول کردن شماها به فرزندخواندگی بررسی کنیم. تا شب که باید خونه‌ی کاپیتان شام باشین، من مطمئنم که آروم می‌شین و خیلی زود سر و سامون می‌گیرین.»

ویولت و سانی یه آقای پو خیره شدند. هر دوتایشان آنقدر وحشت کرده بودند که حرفی نزدند. کلاوس هم ساکت بود اما سفت‌وسخت به چیزی زُل زده بود. او داشت به یادداشت عمه ژوزفین نگاه می‌کرد. کلاوس، بدون این که پلک بزند، به یادداشت زُل زد و زُل زد، چشم‌هایش با تمرکزی خاص به نامه دوخته شده بود. آقای پو دستمال سفیدش را از جیب‌اش بیرون آورد و با حرارت زیاد و به تفصیل تویش سرفه کرد. کلمه‌ی "به تفصیل" این‌جا یعنی طوری که هیچ‌کدام از بودلرها یک کلمه هم حرف نزدند.

عاقبت آقای پو گفت: «خُب، من یه تاکسی خبر می‌کنم. فایده‌ای نداره تا پایین تپه‌ی به این بزرگی پای پیاده بریم. بچه‌ها موهاتون رو شونه کنین و پالتوهاتون رو بپوشین. بیرون خیلی باد میاد و هوا داره سرد می‌شه. فکر کنم یه توفان توی راهه.»





آقای پو رفت که تلفن بزند و آن‌ها را تنها گذاشت. بودلرها به هر جان‌کدنی بود خودشان را تا اتاقشان کشاندند. هرچند که ویولت و سانی به جای اینکه موهایشان را شانه کنند، تندى به کلاوس رو کردند و ویولت ازش پرسید: «چیه؟»

کلاوس جواب داد: «چی چیه؟»

ویولت جواب داد: «به من نگو چی چیه، تو یه چیزی دستگیرت شده؛ اون چیزه چیه؟ من می‌دونم تو یه چیزی می‌دونی. تو داشتی یادداشت عمه ژوزفین رو واسه صدمین بار می‌خوندی. قیافه‌ات هم جورى بود انگار که یه چیزی ازش فهمیدی؛ حالا، اون چیه؟»

کلاوس که یک‌بار دیگر به یادداشت نگاه می‌کرد، گفت: «مطمئن نیستم. بگی‌نگی تازه از یه چیزی سردر میارم. چیزی که می‌تونه کمک‌مون کنه اما وقت بیشتری لازم دارم.»

ویولت داد زد: اما ما اصلاً وقت نداریم! چون همین الان می‌خوایم با کاپیتان شام، ناهار بخوریم!

کلاوس قاطعانه گفت: «پس باید هر طور شده زمان بیش‌تری دست و پا کنیم.»

آقای پو از توی راهرو فریاد زد: «بجنبین بچه‌ها! الانه که تاکسی برسه. پالتوهاتون رو بیوشین و راه بیفتین.»

ویولت آهی کشید. با این حال، به طرف کمد لباس‌ها رفت و هر سه تا پالتویشان را بیرون آورد. پالتوی کلاوس را بهش داد و همان‌طور که با برادرش حرف می‌زد، دکمه‌های پالتوی سانی را می‌انداخت. او پرسید: «چطوری می‌تونیم زمان بیش‌تری جور کنیم؟»

کلاوس که داشت دکمه‌های پالتویش را می‌انداخت، جواب داد: «تو مخترعی،»

ویولت گفت: «اما تو هم نمی‌تونی چیزی مثل زمان رو اختراع کنی. تو می‌تونی چیزی مثل واشر دریچه‌ی بخار رو اختراع کنی یا می‌تونی چیزی مثل دکمه‌ی دستگاه اتوماتیک بودادن ذرت رو اختراع کنی اما نمی‌تونی زمان بیش‌تری اختراع کنی.» ویولت آن‌قدر مطمئن بود نمی‌تواند زمان بیش‌تری اختراع کند که حتی موهایش را با روبان نبست که روی چشم‌هایش نریزد. او فقط با نومی‌دی و سردرگمی به کلاوس نگاهی کرد و پالتویش را پوشید؛ اما همان‌طور که دکمه‌هایش را می‌انداخت، متوجه شد که اصلاً لازم نبود موهایش را با روبان ببندد؛ چون راه حل مسئله درست پیش خودش بود.





لری<sup>۲۲</sup>، پیشخدمت بودلرهای یتیم، گفت: «سلام، من لری‌ام، پیشخدمت‌تون»، او مردی کوتاه قد و لاغر مردانی بود در لباسی مضحک دلک‌ها؛ که به سینه‌اش برچسبی زده بود که رویش نوشته بود لری. «به رستوران دلک خندان خوش اومدین. جایی که به همه خوش می‌گذره؛ چه دلشون بخواد، چه نخواد. می‌بینم که یه خونواده امروز دور هم جمعند تا با هم ناهار بخورن؛ پس اگه اجازه بدین غذای اشتهاآور مخصوص خانواده رو که فوق‌العاده نشاط‌آور هم هست، سفارش بدم. اون مخلوطی از چندتا چیزه که با هم سرخ می‌شه و با یه سس سرو می‌شه.»

کاپیتان شام با لبخندی که تمام دندان‌های زرد و کثیفش را نشان می‌داد، گفت: «چه پیشنهاد جالبی! غذای اشتهاآور مخصوص خانواده که فوق‌العاده نشاط‌آور، هم هست. آن هم مخصوص خونواده‌ای فوق‌العاده نشاط‌آور، که مال منه.»

ویولت گفت: «متشکرم، من فقط آب می‌خوام.»

کلاوس گفت: «من هم همین‌طور، لطفاً یه لیوان یخ هم واسه خواهر کوچولومون بیارین.»

آقای پو گفت: «منم یه فنجنون قهوه می‌خورم، بدون شیر.»

کاپیتان شام گفت: «وای نه، بیاین با هم به بطری نوشیدنی دلچسب بنوشیم، آقای پو.»

آقای پو گفت: «نه، متشکرم کاپیتان شام. من دوست ندارم در ساعت‌های کاری از این جور چیزها بنوشم.»

کاپیتان شام با تعجب گفت: «اما این ناهار، یه جشنه. باید به سلامتی سه تا بچه‌ی جدیدم یه چیزی بنوشم. این هر روز پیش نمیداد که یه مرد پدر بشه.»

آقای پو گفت: «لطفاً ادامه ندین کاپیتان. این دلگرم‌کننده‌ست که می‌بینم شما خوشحالین که می‌خوانین بودلرها رو بزرگ کنین اما باید اینو درک کنین که بچه‌ها از مرگ عمه‌شون خیلی پکرنند.»

همان‌طور که احتمالاً می‌دانید، مارمولکی که اسمش آفتاب‌پرست است برای اینکه با محیط اطرافش هم‌رنگ شود، می‌تواند فوری تغییر رنگ بدهد. کاپیتان شام علاوه بر این که خونسرد بود و چندش‌آور، بوقلمون‌صفت‌بودن‌اش هم به آفتاب‌پرست شباهت داشت. کلمه‌ی "بوقلمون‌صفت" اینجا یعنی توانایی را داشت که با هر شرایطی هم‌رنگ شود. از وقتی آقای پو و بودلرها به رستوران دلک خندان پا گذاشته بودند، کاپیتان شام که تقریباً بچه‌ها را توی چنگ‌اش می‌دید، نتوانسته بود هیجانش را پنهان کند. اما حالا که آقای پو متذکر شده بود که به طور قطع، موقعیت، خم و قصه را

<sup>22</sup> Larry





ایجاب می‌کند، کاپیتان شام درست همان لحظه با لحنی غم‌انگیز شروع به حرف زدن کرد. او که اشک‌اش را زیر چشم‌بندش می‌کرد، گفت: «منم آشفته و پکرم. ژوزفین یکی از قدیمی‌ترین و عزیزترین دوستان من بود.»

کلاوس با تعجب گفت: «اما تو دیروز واسه اولین بار اونو توی راسته‌ی مواد غذایی دیدی!»

کاپیتان شام گفت: «انگار همین دیروز بود، اما در واقع، از وقتی من و اون توی دانشکده‌ی آشپزی با هم آشنا شدیم، سال‌ها می‌گذره. ما تو رشته‌ی آشپزی پیشرفته با هم یه فر داشتیم.»

ویولت که از دروغ‌های کاپیتان شام چندش‌اش شده بود، گفت: «شماها با هم یه فر داشتین؟! عمه ژوزفین به شدت از روشن کردن فر وحشت داشت. اون هیچ‌وقت به دانشکده‌ی آشپزی نرفته بود.»

کاپیتان شام که انگار نه انگار کسی حرف‌اش را قطع کرده، به دروغ‌هایش ادامه داد و گفت: «ما خیلی زود دوست شدیم. یه روز اون بهم گفت: "اگه من چند تا یتیم رو به فرزندی قبول کنم و بعدش جوون مرگ بشم، قول می‌دی اونا رو بزرگ کنی؟" منم بهش گفتم: "آره، قول می‌دم." اما البته هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که سر قولم وایسم.»

لری گفت: «این یه تراژدی غم‌انگیزه، همه برگشتند و دیدند که پیشخدمت‌شان هنوز بالای سرشان ایستاده. «من نمی‌دونستم عزادارین. در این صورت، بذارین از چیزبرگرهای شادی‌آورمون براتون سفارش بدم. خیارشور، خردل و سس گوجن‌فرنگی، روی برگر، صورت کوچولوی خندونی درست میکنه که بی‌بروبرگرد شما رو هم به خنده وامیداره.»

کاپیتان شام گفت: «فکر بدی نیست. لری، تموم چیزبرگرهای شادی‌آورت رو برامون بیار.»

پیشخدمت قول داد: «اونا رو تو یه چشم‌به‌هم‌زدن براتون میارم.» و بالاخره رفت.

آقای پوگفت: «باشه، اشکالی نداره، اما کاپیتان شام، بعد از این که چیزبرگرهامون رو خوریم، چندتا سند مهم توی چمدونم هست که باید امضا کنین. بعد از ناهار اونا رو مو به مو بررسی می‌کنیم.»

کاپیتان شام پرسید: «و بعدش هم بچه‌ها مال من می‌شن؟»

آقای پو گفت: «خُب، بله، شما سرپرست اونا می‌شین. البته، ثروت بودلرها تا زمانی که ویولت به سن قانونی برسه، تحت نظارت منه.»

کاپیتان شام اخم کرد و پرسید: «چه ثروتی؟ من چیزی از ثروت بچه‌هام نمی‌دونم.»

سانی جیغ زد: «دونا!» که معنی‌اش چیزی شبیه این بود: «البته که می‌دونی!»

آقای بو تویج داد: «والدین بودلرها ثروت عظیمی رو به جا گذاشتن که وقتی ویولت به سن قانونی برسه، بچه‌ها وارث اون می‌شن.»

کاپیتان شام گفت: «خُب، من علاقه‌ای به این ثروت ندارم و حتی به یه قرون اون دست نمی‌زنم. من قایق بادبانی‌م رو دارم.»

آقای یوگفت: «خُب، حالا شد؛ چون شما نمی‌تونین به یه قرون اونا دست بزنین.»

کاپیتان شام گفت: «خواهیم دید.»

آقای پو پرسید: «چی؟»

لری با سینی‌های پُر از غذا که ظاهری چرب و چیلی داشت، سر میزشان ظاهر شد. او با صدایی بلند گفت: «بفرمایین، اینم چیزبرگرهای شادی‌آورتون! از غذاتون لذت ببرین.»





دلک خندان که مثل اغلب رستوران‌ها پر از لامپ‌های نئون و بادکنک بود، غذای وحشتناکی سرو کرده بود؛ اما سه یتیم که تمام روز را چیزی نخورده بودند و مدت‌ها بود غذای گرم از گلویشان پایین نرفته بود، هرچند غمگین و نگران بودند، به اشتیهای زیادشان پی بردند. بعد از چند دقیقه ای که در سکوت گذشت، آقای پو سر صحبت را باز کرد و داستان بی‌نهایت کسالت‌آوری را که تو بانک اتفاق افتاده بود، تعریف کرد. او آن قدر سرگرم حرف زدن بود، و کلاوس و سانی هم آنقدر سفت و سخت داشتند وانمود می‌کردند که علاقمند اند بشنوند و کاپیتان شام آن قدر سرگرم لمباندن بود که متوجه نشدند ویولت چه کار می‌کند.

وقتی ویولت پالتویش را توی خانه‌ی عمه ژوزفین پوشیده بود تا در آن سوز و سرما بیرون برود، چیز قلمبه‌ای را توی جیب‌اش حس کرده بود؛ آن چیز قلمه، پاکت آبنبات‌های نعنای بود که آقای پو، روزی که بودلرها به دریاچه‌ی لاکریموس رسیده بودند، بهشان داده بود. آن پاکت باعث شد که ویولت، کلکی سوار کند. همان‌طور که آقای پو یک‌بند حرف می‌زد و حرف می‌زد، ویولت بااحتیاط پاکت را از جیب پالتویش بیرون آورد و درش را باز کرد. از بدشانسی‌اش، آبنبات‌ها از نوع زرورق‌دار بود. ویولت دست‌هایش را برد زیر میز و زرورق سه‌تا از آبنبات‌ها را باز کرد. او متهای دقتش را به کار برد - کلمه‌ی "مته‌ها" این‌جا یعنی آخرین درجه - که سر و صدا نکند؛ از آن سر و صدایی که توی سینما از مچاله کردن زرورق آبنبات در می‌آید و خیلی هم آزاردهنده است. دست آخر، ویولت سه‌تا آبنبات نعنای بی‌زرورق داشت که آن‌ها را توی دستمال روی پایش گذاشت. بدون این‌که توجه کسی را جلب کند، یکی را روی پای کلاوس گذاشت و یکی را هم روی پای سانی. وقتی برادر و خواهر کوچک‌تر ویولت حس کردند سر و کله‌ی چیزی روی پایشان پیدا شده، و نگاه کردند و آبنبات‌های نعنای را دیدند، اول فکر کردند که بزرگترین بودلر یتیم، عقل‌اش را از دست داده اما بعدش بلافاصله شست‌شان خبردار شد که اوضاع از چه قرار است.

اگر شما به چیزی آلرژی دارید، بهترین کار این است که آن را روی دهن‌تان نگذارید، به‌خصوص اگر آن چیز گربه باشد. اما ویولت، کلاوس و سانی می‌دانستند که این موقعیتی اضطراری بود. آن‌ها فقط و فقط به زمان نیاز داشتند تا از نقشه‌ی کُنت‌آلف سر دریاورند و فکر کنند چه‌طور آن را متوقف کنند. هرچند با واکنش‌هایی که آلرژی بروز می‌دهد، بفهمی‌فهمی راهی سخت برای جور کردن زمان بود، اما این تنها چیزی بود که به فکرشان رسید. آن وقت در حالی که هیچ‌یک از آدم‌بزرگ‌ها حواس‌شان نبود، هر سه‌تا بچه آبنبات‌های نعنای را گذاشتند توی دهن‌شان و منتظر ماندند.

آلرژی بودلری به دلیل زود عمل کردن‌اش، معروف است. پس بودلرها مجبور نبودند مدت زیاد هم صبر کنند. مدتی نگذشته بود که ویولت کهیر زد، زبان کلاوس متورم شد و سانی که البته هیچ‌وقت نعنای نخورده بود، هم کهیر زد و هم زبانش متورم شد.

عاقبت، داستان تعریف کردن آقای پو به پایان رسید و تازه آن وقت متوجه حال و روز بچه‌ها شد. او گفت: «ای دادِ بیداد، واسه چی این طوری شدین، بچه‌ها. ویولت، وحشتناک شدی! روی پوستت جوش‌های قرمز دراومده. کلاوس، زبونت از دهنت زده بیرون و آویزون شده. سانی تو هم که هم اینو گرفتی، هم اونو.»

ویولت گفت: «باید یه چیزی توی این غذا باشه که ما بهش آلرژی داریم.»

آقای پو به تاول روی بازوی ویولت، که به اندازه‌ی یک تخم‌مرغ آب‌پز بزرگ شده بود، نگاه کرد و گفت: «وای، خدا مرگم بده.»

کاپیتان شام که چشم از چیزبرگر بر نمی‌داشت، گفت: «فقط نفس عمیق بکشین.»

ویولت گفت: «من وحشت کردم. فکر کنم ما باید بریم خونه و استراحت کنیم، آقای پو!» و سانی هم آه و ناله را سر داد.

کاپیتان شام باتندی گفت: «فقط تکیه بدین. دلیلی نداره برین وقتی تازه وسط ناهاریم.»

آقای پو گفت: «ای بابا، کاپیتان شام، بچه‌ها کاملاً ناخوش‌اند. ویولت راست می‌گه. حالا بیاین من صورت‌حساب رو بپردازم و بچه‌ها رو ببریم خونه.»





ویولت زودی گفت: «نه، نه، ما تا کسی می‌گیریم. شمام این‌جا بمونین و مراقب تموم جزئیات باشین.»

کاپیتان شام نگاه‌تندی به ویولت انداخت و با صدایی غم‌انگیز گفت: «توی خواب هم نمی‌دیدم که شما سه‌تا رو تنها بذارم.»

آقای پو گفت: «خُب، یه عالمه کار دفتری داریم که باید بررسی بشه. ما که اونا رو یه مدت طولانی تنها نمی‌ذاریم.»

ویولت که یکی از کهپرهاش را می‌خاراند، خوش‌بینانه گفت: «آلرژی‌مون بفهمی نفهمی خفیفه.» او بلند شد و جلوتر از برادر و خواهر زبان‌بادکرده اش به طرف در ورودی رفت. «تا شما ناهار آرامش‌بخش‌تون رو می‌خورین، ما فقط یکی دو ساعتی استراحت می‌کنیم. کاپیتان شام، شمام هر وقت که تموم کاغذها رو امضا کردین، همون موقع می‌تونین بیاین و ما رو ببرین.»

چشم‌بی‌چشم‌بند کاپیتان شام، به‌اندازه‌ای می‌درخید که ویولت تا حالا ندیده بود. او جواب داد: «من این‌کارو خواهم کرد. میام و می‌برمتون؛ خیلی خیلی زود.»

آقای پو گفت: «خداحافظ بچه‌ها، امیدوارم هر چه زودتر حالتون بهتر بش. میدونین کاپیتان شام، یه نفر توی بانک ما هست که آلرژی وحشتناکی داره. آره، یادم میاد یه بار...»

وقتی بچه‌ها داشتند دکمه‌های پالتویشان را می‌انداختند، لری پرسید: «به‌این زودی دارین می‌رین؟! بیرون، همان‌طور که طوفان هرمن به دریاچه ی لاکریموس نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد، باد هم شدیدتر و شدیدتر می‌وزید و باران هم نهم‌نهم شروع به باریدن کرد. اما با وجود این، بچه‌ها خوشحال بودند که رستوران دلچک خندان را ترک می‌کردند؛ که این فقط به دلیل رستوران رنگ‌وارنگ - که پُر بود از بادکنک، لامپ‌نئون و پیشخدمت‌های چمدانش‌آور - نبود. بودلرها می‌دانستند فقط مقدار کمی زمان برای خودشان اختراع کرده‌اند و باید از هر ثانیه‌ی آن استفاده می‌کردند.







وقتی زبان کسی به‌علت آلرژی ورم می‌کند، اغلب به زحمت می‌شود فهمید چه می‌خواد بگوید.

سه بچه از تاکسی پیاده شدند و همان‌طور که به‌طرف در سفید پوسته‌پوسته‌شده‌ی خانه‌ی عمه ژوزفین می‌رفتند، کلاوس گفت: «بلاه بلاه بلاه بلاه بلاه»

ویولت که کهیر روی گردن‌اش را - که درست شکل ایالت مینه‌سوتا<sup>۲۳</sup> بود - می‌خاراند، گفت: «نمی‌فهمم چی داری می‌گی.»

کلاوس تکرار کرد: «بلاه بلاه بلاه بلاه بلاه» یا شاید هم چیز دیگری می‌گفت که من اصلاً از آن سر در نمی‌آورم.

ویولت که داشت در را باز می‌کرد و برادر و خواهرش را می‌برد تو، گفت: «خودت رو ناراحت نکن، نگران نباش، حالا دیگه زمانی رو که لازم داشتی، داری تا هرچیزی رو که می‌خواستی بفهمی، بفهمی.»

کلاوس تکرار کرد: «بلاه بلاه بلاه»

ویولت گفت: «من هنوز هم نمی‌فهمم چی می‌گی.» و پالتوی سانی و بعد هم پالتوی خودش را درآورد و هر دو را روی زمین انداخت. البته، معمولاً هر آدمی باید پالتویش را به جارختی یا توی کمد آویزان کند، اما کهیر خارش‌آور به‌قدری کلافه‌کننده است که باعث می‌شود آدم خودش را از قید و بند این عادت‌ها رها کند. «کلاوس، من فرض رو بر این می‌گیرم که تو می‌گی موافقم. حالا، اگه به کمک ما احتیاج نداری، من و سانی میریم حموم جوش‌شیرین بگیریم تا کهیرمون بهتر بشه.»

سانی جیغ زد: «بلاه!» او منظورش این بود: «گانر!» که بفهمی نفهمی معنی‌اش این بود «خوبه، چون کهیرم داره دیوونم می‌کنه!»

کلاوس که به‌شدت سرش را تکان می‌داد، گفت: «بلاه» و باعجله شروع به دویدن توی راهرو کرد. او پالتویش را درنیاورده بود؛ اما این به‌دلیل آلرژی التهاب‌آورش نبود؛ به‌این دلیل بود که می‌خواست جایی برود که هوا سرد بود.

<sup>23</sup> Minnesota





وقتی کلاوس در کتابخانه را باز کرد، از این‌که آن قدر تغییر کرده بود، تعجب کرد. بادی از طرف توفان قریب‌الوقوع هرمن به بقایای شیشه‌ی پنجره وزیده بود، باران چندتا از راحتی‌های عمه ژوزفنی را خیس خیس کرده بود؛ درحالی‌که رنگ‌ها را تو هم دوانده و سیاهی بر جا گذاشته بود. باد چندتا کتابی را که از توی قفسه‌هایشان افتاده بودند، با خودش به‌طرف پنجره برده و کتاب‌ها از آب باران، باد کرده بودند. دیدنی‌هایی غم‌انگیزتر از کتاب‌های درب و داغان شده هم بود اما کلاوس وقت آن را نداشت که غمگین باشد. او می‌دانست کاپیتان شام به‌محض این‌که فرصت پیدا کند، می‌آید و آن‌ها را با خودش می‌برد؛ پس باید یک‌راست می‌رفت سرکارش. قبل از هر چیز، یادداشت عمه ژوزفین را از جیب‌اش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت و برای این‌که باد آن را بُرد، با چندتا کتاب آن را سنگین کرد. بعد بلافاصله به سراغ قفسه‌ها رفت و به عطف هر کتاب با دقت نگاه کرد تا عنوان آن را پیدا کند. او سه کتاب انتخاب کرد: *قواعد اصولی دستور زبان و نقطه‌گذاری، راهنمای پیشرفته‌ی کاربرد ویرگول و فرهنگ کامل لغات*.

هر کتاب به‌اندازه‌ی قد و قواره‌ی یک هندوانه بود و کلاوس که زیر سنگینی حمل هر سه‌تا کتاب، تلوتلو می‌خورد، با صدای تالاپ بلندی آن‌ها را روی زمین انداخت. او زیرلب با خودش گفت: «بلاه بلاه بلاه، بلاه بلاه بلاه بلاه،» و خودنویسی پیدا کرد و دست به کار شد.

معمولاً بعد از ظهرها کتابخانه جایی بسیار مناسب برای مطالعه کردن است؛ البته اگر پنجره‌هایش نشکسته باشند و توفانی هم در راه نباشد. بادی که می‌وزید سردتر و سردتر می‌شد و باران هم شدیدتر و شدیدتر می‌بارید و اتاق هم بیش از بیش درهم برهم می‌شد؛ اما کلاوس به آن‌ها هیچ توجهی نمی‌کرد. او هر سه کتاب را باز کرد و مقدار معتناهی یادداشت برداشت. کلمه‌ی "معتناهی" اینجا یعنی بسیار زیاد. هر چند وقت یک‌بار دست نگه می‌داشت و دور قسمت‌هایی را که عمه ژوزفین نوشته بود، دایره می‌کشید. رعد و برق شروع شد و با هر غرش‌اش کل خانه می‌لرزید. با این حال، کلاوس تندتند ورق می‌زد و چیزهایی را روی کاغذ، یادداشت می‌کرد. بعد همان‌طور که آسمان شروع به برق‌زدن کرد، او دست نگه داشت و مدت طولانی، درحالی‌که باجدیت چهره‌اش را درهم کشیده بود، به یادداشت خیره شد. عاقبت دوتا کلمه زیر یادداشت عمه ژوزفین نوشت. آن قدر سفت و سخت روی کارش متمرکز شده بود که وقتی ویولت و سانی وارد کتابخانه شدند و اسم‌اش را صدا زدند، کاملاً از جایش پرید.

کلاوس که قلبش تندتند می‌زد و ورم زبانش کم‌تر شده بود، جیغ زد: «بله زُهره‌بلاه کردین.»

ویولت گفت: «متأسفم، نمی‌خواستیم تورو بترسونیم.»

کلاوس پرسید: «بلاه حموم بلاه‌بلاه گرفتین؟»

ویولت جواب داد: «نه، نتونستیم حموم جوش شیرین بگیریم. عمه ژوزفین اصلاً جوش شیرین نداره؛ چون اون هیچ‌وقت فر رو روشن نمی‌کرد که چیزی بپزه. ما فقط همین جوری یه دوش گرفتیم. اما این مهم نیست، کلاوس. تو توی این اتاق سرد داری چیکار می‌کنی؟ واسه چی گُله‌به‌گُله‌ی یادداشت عمه ژوزفین این دایره‌ها رو کشیدی؟»

کلاوس که به کتاب‌ها اشاره می‌کرد، گفت: «دستور زبان بلاه می‌کردم.»

سانی جیغ کشید: «بلاه؟» که احتمالاً یعنی «گلاه؟» که معنی‌اش چیزی تو این مایه بود «چرا با مطالعه‌ی دستور زبان وقت باارزشت رو تلف می‌کنی؟»

کلاوس بی‌تابانه گفت توضیح داد: «بلاه این‌که فکر کنم عمه بلاه‌فین برامون توی بلاه‌داشت پیغامی گذاشته.»





ویولت که در باد می‌ترسید، گفت: «اون فقط یه آدم بدبخت بود که خودش رو از پنجره پرت کرد بیرون. دیگه چه پیغامی می‌تونه گذاشته باشه؟»  
کلاوس گفت: «توی یادداشت یه عالمه بلاه داره. عمه ژوزفین به دستور زبان عشق می‌ورزید و هیچ‌وقت این همه غلط نداشت، مگه این که اون دلیلی بلاه‌کننده داشته. واسه همین هم، کاری که من دارم انجام می‌دم، شمردن بلاه‌های دستوری‌یه.»

سانی گفت: «بلا»، که معنی‌اش چیزی شبیه این بود «پس لطفاً به کارت ادامه بده، کلاوس.»

کلاوس چند قطره باران را از عینک‌اش پاک کرد و به یادداشت‌هایش نگاه کرد: «خُب، اینو قبلاً فهمیدیم که توی اولین جمله، بلاه‌گول رو اشتباه به کار برده. فکر کنم می‌خواسته توجه ما رو جلب کنه اما به دومین بلاه نگاه کن. "دل من مثل یخ سرد شده و پی بردم که زندگی غیرقابل تحمل است."»

ویولت گفت: «اما کلمه‌ی صحیح "غیرقابل تحمل" است، اینو که قبلاً هم گفتی.»

کلاوس گفت: «بلاه فکر کنم بیش‌تر از این حرف‌هاست؛ بزار تمومش کنم. من حتی بلاه‌های املائی دیگه‌ای هم کشف کردم. اون نوشته "آن‌چه من را به این امل مضطرر کشانیده" من املائی هر دو کلمه‌ی "امل" و "مضطرر" رو تو فرهنگِ کاملِ لغات نگاه کردم. "امل" با عین نوشته می‌شه و "مضطرر" هم یه دونه ر داره.»

سانی جیغ کشید. «کویک» که معنی‌اش این بود «راجع به تموم اینایی که منو گیج کرده، فکر می‌کنم!»

ویولت که خواهرش را بلند می‌کرد تا بتواند روی میز بنشیند، گفت: «منم همین‌طور سانی اما بزار تمومش کنه.»

کلاوس که سه‌تا انگشت‌اش را بالا نگه داشته بود، گفت: «بلاه‌تا دیگه بیش‌تر نمانده؛ یکی این که اون نوشته "کین‌گونه" درحالی که باید می‌نوشت "این‌گونه" و توی جمله‌ی بعدش نوشته "خواشمندم از من با دل‌مهربانی یاد کنید، هرچند این کار وحشتناک را انجام داده‌ام،" که اون باید می‌نوشت "با مهربانی" و تازه طبق کتابِ قواعد/اصولی دستور زبان و نقطه‌گذاری، آخر جمله‌ای که کامل است باید نقطه بذاریم؛ نه ویرگول. و اما توی آخرین جمله عمه ژوزفین نوشته "واگذارد" می‌کنم که حرف دال رو زیادی نوشته.»

ویولت پرسید: «خُب، حالا که چی؟ کل این غلط‌ها چه معنی‌ای دارن؟»

کلاوس لبخندی زد و به خواهرهایش دوتا کلمه‌ای را که زیر یادداشت نوشته بود، نشان داد. او با صدایی بلند خواند: «غار کِدِلْد»<sup>۲۴</sup>.

سانی پرسید: «مار کِدِلْد؟» که معنی‌اش این بود «چیهِ کِدِلْد؟»

کلاوس تکرار کرد: «غاز کِدِلْد، اگه کلمه‌هایی رو درنظر بگیریم که غلط املائی دارن یا از نظر دستوری، کاربردی نادرست دارن، نگاه کنین: از غین به جای قاف در کلمه‌ی غیرقابل تحمل، الف به‌جای عین در کلمه‌ی امل و حرف ر در کلمه‌ی مضطرر، کلمه‌ی غار درست شد. بعد، از کاف در کلمه‌ی این‌گونه، دل در دل‌مهربانی و دال در کلمه‌ی واگذارد، کِدِلْد درست شد. متوجه شدین؟ عمه ژوزفین می‌دونسته که داره این غلط‌ها رو می‌نویسه و اینم می‌دونسته ما اونا رو پیدا می‌کنیم. اون برامون یه پیغام گذاشته و پیغام، غار...»

<sup>24</sup> Curdled





وزش تند باد حرف کلاوس را قطع کرد و همان‌طور که از پنجره‌ی شکسته وارد می‌شد، کتابخانه را تکان می‌داد و صدایی ایجاد می‌کرد که انگار دارند مرکز<sup>۲۵</sup> می‌زنند - "مرکز" نوعی ساز کوبه‌ای است که در موسیقی آمریکای لاتین استفاده می‌شود - همان‌طور که باد در سرتاسر کتابخانه جریان داشت، همه‌چیز را در گوشه و کنار آن به‌طرزی وحشتناک تکان می‌داد. صندلی‌ها و زیرپایی‌ها را برگرداند و پا در هوا در زمین انداخت. قفسه‌ها را آن‌قدر به‌شدت تکان می‌داد که چندتا از قطورترین کتاب‌های مجموعه‌ی عمه ژوزفین چرخ‌خورد و توی آبی که جمع شده بود، افتاد؛ و وقتی سرتاسر آسمان سیاه برق زد، بودلرها یتمیم یکهو به‌شدت پرت شدند زمین.

ویولت در صدای رعد و برق فریاد کشید: «بیاین از این‌جا بریم بیرون!» و برادر و خواهرش را سفت چسبید. باد آن‌قدر به‌شدت می‌وزید که بودلرها احساس کردند به‌جای این‌که به‌طرف در کتابخانه بروند انگار از تپه‌ای عظیم بالا می‌رفتند. یتمیم‌ها کاملاً از نفس افتاده بودند تا بالاخره در کتابخانه را پشت سرشان بستند و درحالی که از سرما می‌لرزیدند، توی راهرو ایستادند.

ویولت گفت: «عمه ژوزفین بیچاره، کتابخونه‌اش داره دربوداغون می‌شه.»

کلاوس که یادداشت را بلا گرفته بود، گفت: «اما من باید برگردم اون‌جا. ما فقط از چیزی که عمه ژوزفین می‌خواسته بگه، غار کِدل رو فهمیدیم؛ پس به یه کتابخونه احتیاج داریم تا اطلاعات بیش‌تری به دست بیاریم.»

ویولت یادآوری کرد: «نه اون کتابخونه، که کل کتاب‌هایش راجع به دستور زبان بود. ما کتاب‌هایی می‌خوایم که راجع به دریاچه‌ی لاکریموس باشه.»

کلاوس پرسید: «واسه چی؟»

ویولت گفت: «چون باهات شرط می‌بندم هرچیزی رو که بخوای از غار کِدل بدونی مربوط به دریاچه‌ی لاکریموسه. یادته عمه ژوزفین گفت که همه‌ی جزیره‌های روی آبش و همه‌ی غارهای توی ساحلش رو می‌شناسه؟ باهات شرط می‌بندم غار کِدل یکی از اون غارهاست.»

کلاوس گفت: «اما چرا باید پیغام رمزدارش راجع به یه غار باشه؟»

ویولت گفت: «تو آن‌قدر سرگرم فهمیدن پیغام بودی که متوجه نشدی مفهوم اون چیه. عمه ژوزفین نمُرده. اون فقط می‌خواسته مردم فکر کنن اون مُرده. غیر از اون، می‌خواسته به ما بگه مخفی شده. ما باید کتاب‌های عمه‌ی ژوزفین رو که راجع به دریاچه‌ی لاکریموسه پیدا کنیم و بفهمیم غار کِدل کجاست.»

کلاوس گفت: «اما اول باید جای کتاب‌ها رو بدونیم. اون پهمون گفت که اونا رو یه جایی قایم کرده، یادته؟»

سانی جیغ کشید و به تأیید چیزی گفت اما خواهر و برادرش نتوانستند صدای او را در غرش رعد و برق بشنوند.

ویولت گفت: «بزار ببینم، اگه دوست نداشته باشیم به چیزی نگاه کنیم اونو کجا قایم می‌کنیم.»

همان‌طور که بودلرهای یتمیم داشتند به جاهایی فکر می‌کردند که چیزهایی را که دوست نداشتند ببینند، قایم کرده بودند، کاملاً ساکت بودند. آن‌ها به گذشته برگشتند؛ به وقتی که با پدر و مادرشان در خانه‌ی خانواده‌ی بودلر زندگی می‌کردند. ویولت به سازدهنی اتوماتیکی فکر کرد که خودش

<sup>25</sup> maracas: سازی است متشکل از یک‌جفت صدف توخالی که در آن اشیاء کوچکی مثل سنگ‌ریزه می‌ریزند و آن را تکان می‌دهند تا صدای کوبه‌ای و قوی ایجاد کند.





اختراع کرده بود؛ وقتی آن را می‌زدی آن قدر صداها‌ی وحشتناکی ازش درمی‌آمد که قایم‌اش کرده بود تا مجبور نباشد به اختراع ناموفقش فکر کند. کلاوس به کتابی فکر کرد که راجع به جنگ فرانسه و پروس<sup>۲۶</sup> بود؛ به قدری سخت بود که قایم‌ش کرده بود تا برایش سرکوفت نباشد که آن قدر بزرگ نشده که آن را بفهمد و سانی هم به تکه سنگی فکر کرد که حتا برای تیزترین دندان‌اش هم خیلی سفت بود و این که قایم‌ش کرده بود تا آرواره‌هایش را از تلاش بیش از اندازه برای پیروز شدنش بر آن، بیش تر درد نگیرد. و هر سه یتیم به مکان اختفایی فکر کردن که انتخاب کرده بودند.

ویولت گفت: «زیر تخت،»

کلاوس موافقت کرد: «زیر تخت،»

سانی هم موافقت کرد: «سیکا ییت،» و هر سه بدون این که حرف دیگری بزنند، دویدند توی راهرو به طرف اتاق عمه ژوزفین. معمولاً مؤدبانان نیست بدون این که در بزنید، به اتاق کسی وارد شوید؛ اما اگر کسی مُرده باشد و یا وانمود کند که مُرده، شما می‌توانید استثنا قایل شوید؛ و بودلرها هم یک‌راست رفتند تو. اتاق عمه ژوزفین، با روتختی آبی سیر روی تخت و یک عالمه قوطی کنسرو که دور و برش ریخته بود و پنجره‌ای کوچک مشرف به تپه‌ی باران زده، درست شبیه اتاق یتیم‌ها بود. دسته‌ای از کتاب‌های دستور زبان هم کنار تخت بود که عمه ژوزفین هنوز خواندن‌اش را شروع نکرده بود و متأسفانه باید بگویم که هیچ وقت هم شروع نمی‌کرد؛ اما تنها قسمت اتاق که توجه بچه‌ها را به خودش جلب کرد، زیرتخت بود. سه بچه زانو زدند تا زیر تخت را ببینند.

از قرا معلوم، عمه ژوزفین چیزهای زیادی داشت که نمی‌خواست چشم‌اش به آن‌ها بیفتد. زیرتخت، قابلمه‌ها و تابه‌هایی بود که عمه ژوزفین علاقه‌ای به دیدن‌اش نداشت، چون او را یاد اجاق گاز می‌اندخت. یک جفت جوراب بی‌ریخت که به چشم هر بنی‌بشری زشت بود و کسی آن را به عمه ژوزفین هدیه داده بود؛ و قاب عکس مردی با ظاهری مهربان که یک مشت چوب‌شور توی دست‌اش بود و لب‌هایش را طوری غنچه کرده بود انگار که داشت سوپ می‌خورد. بچه‌ها بادیدن عکس، فوق‌العاده غمگین شدند. او آیک بود و آن‌ها می‌دانستند که عمه ژوزفین عکس او را آنجا گذاشته، چون با نگاه کردن به آن فوق‌العاده غمگین می‌شده؛ اما پشتِ بزرگ‌ترین قابلمه‌ی زیر تخت، یک بسته کتاب بود که یتیم‌ها بدون معطلی دست‌شان را به طرف‌اش دراز کردند.

ویولت عنوان بالای کتاب را خواندند: «جزر و مد دریاچه‌ی لاکریموس،» و گفت: «این بهمون کمکی نمی‌کنه.»

کلاوس کتاب بعدی را خواند: «بستر دریاچه‌ی لاکریموس،» و گفت: «اینم به دردمون نمی‌خوره.»

ویولت خواند: «فزل آلاهای لاکریموس،»

کلاوس خواند: «تاریخچه‌ی اسکله‌ی داموکلس،»

ویولت خواند: «یوان لاکریموس - کاشف دریاچه،»

کلاوس خواند: «آب چه‌طور به‌وجود می‌آید؟»

<sup>26</sup> Prussia: امپراتوری آلمان قدیم





ویولت خواند: «طلس لاکسیموس»

کلاوس فریاد زد: «اطلس؟ معرکه است! اطلس به کتاب نقشه‌ست!»

آن طرف پنجره، آسمان برقی زد و باران شدیدتر شد. صدای قطره‌های باران که به سقف می‌خورد، مثل این بود که کسی روی آن تپله‌بازی می‌کرد. بی هیچ حرفی، بودلرها اطلس را باز کردند و آن را تندتند ورق زدند. آن‌ها نقشه‌های لاکریموس را یکی پس از دیگری دیدند اما نتوانستند غار کیدل را پیدا کنند.

کلاوس که به آخرین صفحه‌ی اطلس نگاه می‌کرد، باتعجب گفت: «این کتاب چهارصد و هفتاد و هشت صفحه‌ست! به عمر طول می‌کشد غار کیدل رو پیدا کنیم.»

ویولت گفت: «اما ما که به عمر وقت نداریم. کاپیتان شام احتمالاً الان تو راه اومدن به اینجااست. به نمایه‌ی آخرش نگاه کن.»

کلاوس کتاب را ورق زد و به نمایه‌ی آن رسید. خوب است بدانید که نمایه‌ی هر کتاب، فهرستی الفبایی است که از هر چیزی که در کتاب آمده و شماره‌ی صفحه‌ی مربوط به آن. انگشت کلاوس در امتداد کلماتی که با حرف کاف شروع می‌شد، از بالا به پایین حرکت کرد. او بلندبلند با خودش ویزویز می‌کرد: کاتریوس<sup>۲۷</sup> - جزیره، کارپ<sup>۲۸</sup> - خلیج کوچک، کیدل - غار... ایناهاش! اینجااست! غار کیدل، صفحه‌ی صد و چهار.»

کلاوس تندتند ورق زد تا به همان صفحه رسید به نقشه‌ی کامل آن نگاه کرد: «غار کیدل... غار کیدل... پس اون کجاست؟»

ویولت با انگشت به نقطه‌ای کوچک در روی نقشه که علامت غار کیدل را دشت، اشاره کرد. «اینهاش! درست روبروی اسکله‌ی داموکلس و سمت چپ فانوس دریایی لاوند<sup>۲۹</sup>. بیاین بریم.»

کلاوس گفت: «بریم؟! چطوری از وسط دریاچه رد بشیم؟»

ویولت که به خط نقطه‌چین روی نقشه اشاره می‌کرد، گفت: «لنج فیکل مارو می‌بره. نگاه کن، لنج به‌راست میره به طرف فانوس دریایی لاوند و ما می‌تونیم از اون جا بریم.»

کلاوس پرسید: «ما می‌خوایم بریم اسکله‌ی داموکلس؟! اونم توی این بارون؟!»

ویولت جواب داد: «راه دیگه‌ای نداریم. ما باید ثابت کنیم عمه ژوزفین زنده‌ست و گرنه کاپیتان شام میاد و ما رو می‌بره.»

کلاوس داشت می‌گفت: «من فقط امیدوارم که عمه ژوزفین هنوز...» اما حرفش را قطع کرد و به پنجره اشاره کرد: «نگاه کنین!»

ویولت و سانی نگاه کردند. پنجره‌ی اتاق خواب عمه ژوزفین، مشرف به تپه بود و یتیم‌ها می‌توانستند یکی از پایه‌های فلزی بلند که مثل عنکبوت بود و از سقوط خانه‌ی عمه ژوزفسن توی دریاچه جلوگیری می‌کرد، ببینند. همچنین دیدند که پایه از طوفان غرنده به‌شدت آسیب دیده بود. لکه‌ی

<sup>27</sup> Chatreous

<sup>28</sup> Carp

<sup>29</sup> Lavender







سیاه و بزرگ روی پایه‌ی فلزی که جای سوختگی بود، بی‌شک از رعد و برق به وجود آمده بود و باد آن را به شکل انحنایی ناپایدار خم کرده بود. همان‌طور که توفان دوروبر آن‌ها شد پیدا می‌کرد، یتیم‌ها می‌دیدند که پایه‌ی فلزی تقلا می‌کرد سرجایش بماند.

سانی جیغ زد: «تافما!» که معنی‌اش این بود «ما باید همین الآن بزنیم به چاک!»

ویولت گفت: «سانی راست می‌گه. اطلس رو برداریم و بریم.»

کلاوس اطلس لاکریموس را دو دستی چسبید. دل‌اش نمی‌خواست به این فکر کند که دار چه اتفاقی می‌افتد؛ انگار که هنوز داشتند کتاب را ورق می‌زدند و به پنجره نگاه نکرده بودند. وقتی سه بچه ایستادند، باد با "پیچ و تاب عجولانه" شدت یافت؛ عبارتی که این‌جا یعنی یکهو خانه را لرزاند و سه بچه یتیم را نقش زمین کرد.

ویولت به طرف یکی از پایه‌های تخت پرتاب شد و زانویش محکم به آن خورد. کلاوس هم به طرف تخت پرتاب شد و پایش محکم به آن خورد و ویولت هم به طرف رادیاتور سرد پرتاب شد و پایش محکم به آن خورد و سانی هم به طرف قوطی‌های کنسرو پرتاب شد و از فرق سر تا نوک پایش محکم به آن‌ها خورد و دنگی صدا داد. همان‌طور که یتیم‌ها تلوتلو می‌خوردند تا سر پا بایستند، به نظر می‌آمد که اتاق به یک‌طرف کج شده بود.

ویولت فریاد کشید: «زود باشین!» و سانی را محکم گرفت. یتیم‌ها شلاقی به‌طرف در ورودی توی راهرو دویدند. از یک قسمت سقف که فرو ریخته بود، آب باران بی‌وقفه روی فرش می‌ریخت و همان‌طور که بچه‌ها از زیر آن رد می‌شدند، شلپ‌شلپ بهشان می‌پاشید. خانه یک‌بار دیرگ تکان خورد و بچه‌ها دوباره نقش زمین شدند. خانه‌ی عمه ژوزفین داشت از بالای تپه سر می‌خورد. ویولت دوباره فریاد زد: «زود باشین!» همان‌طور که یتیم‌ها روی کف اتاق که گله‌به‌گله آب جمع شده بود، سر می‌خوردند و روی پاهایشان که از ترس می‌لرزید، می‌ایستادند، لنگ‌لنگان به طرف در ورودی که بالای راهروی یک‌بر شده بود، رفتند. کلاوس اولین کسی بود که به در ورودی رسید و وقتی که خانه یک تکان دیگر خورد و به دنبال آن صدای قرچ‌قرچ بسیار وحشتناکی آمد، دستگیره را کشید و در را باز کرد. ویولت دوباره فریاد کشید: «بجینین!» و بودلرها به بیرون و روی تپه خزیدند؛ آن‌ها زیر باران و هوایی فوق‌العاده سرد توی هم کز کردند. یتیم‌ها به‌شدت ترسیده بودند و از سرما می‌لرزیدند اما بالاخره فرار کرده بودند.

من در سرتاسر زندگی‌مُ پردردسر و طولانی‌ام چیزهای حیرت‌انگیز زیادی را با چشم خود دیده‌ام. دالان‌هایی را دیدم که ساختن‌اش کاملاً از حیطه‌ی مغزی بشر خارج بود. آتشفشانی را دیدم که فوران کرده بود و گدازه‌هایش آهسته‌آهسته به طرف روستایی کوچک در حرکت بود. زنی را دیدم که خیلی دل‌ام می‌خواست عقابی بزرگ او را برمی‌داشت و تا آشیانه‌اش در بالای کوه پرواز می‌کرد. اما هنوز نمی‌توانم تصور کنم که چیزی مثل سقوط خانه‌ی عمه ژوزفین را توی دریاچه‌ی لاکریموس ببینم. تحقیقات‌ام می‌گویند که بچه‌ها با ناباوری و بدون این که حرفی بزنند، در سفید پوسته‌پوسته‌شده را دیدند که محکم به هم خورد و رفته‌رفته مچاله شد. درست همان‌طور که شاید شما یک تکه کاغذ را به شکل یک توپ مچاله می‌کنید. این را هم بگویم که وقتی بچه‌ها صدای گوش‌خراش و زنده‌ی کنده‌شدن خانه از کناره‌ی تپه را شنیدند، حتی محکم‌تر از قبل همدیگر را بغل کردند. اما این را دیگر نمی‌توانم بگویم چه احساسی داشتم اگر می‌دیدم که کل ساختمان به طرف پایین پایین سقوط کرد و به آب‌های تیره و توفانی دریاچه برخورد کرد و به زیر آب فرو رفت.





## ۹

خدمات پستی ایالات متحده شعاری دارد که این است: "نه باران و نه تگرگ، و نه بارش برف، تحویل نامه‌های پستی را متوقف نمی‌کند." معنی‌اش این است که وقتی وضعیت هوا وخیم است و پستی شما دوست دارد توی خانه‌اش بماند و از یک فنجان شیرکاکائو لذت ببرد - خواه مرد باشد، خواه زن - باید خودش را بپوشاند و بیرون بیاید تا نامه‌ی شما را هرطور شده به دست‌تان برساند. خدمات پستی ایالات متحده معتقد است که توفان‌های بسیار سرد هم نباید در اجرای وظایف‌اش خللی ایجاد کند.

بودلرهای یتیم تو هول و ولا بودند که بفهمند لنج فیکل چنین رویه‌ای دارد یا نه. ویولت، کلاوس و سانی، راه تا پایین تپه را با سختی‌های بسیار پشت سر گذاشتند. توفان شدیدتر می‌شد و بچه‌ها بر این باور بودند که باد و باران چیزی بیش از این نمی‌خواست که آن‌ها را به‌زور بگیرد و توی آب‌ها متلاطم دریاچه‌ی لاکریموس پرتاب کند. ویولت و سانی فرصت آن را پیدا نکرده بودند تا وقتی از خانه فرار می‌کردند، پالتوهایشان را بردارند. به همین جهت، همان‌طور که در طول جاده‌ی سیل‌زده سر می‌خوردند، سه‌تایی به‌نوبت پالتوی کلاوس را می‌پوشیدند. یکی دو بار ماشینی داشت از کنارشان می‌گذشت و بودلرها مجبور می‌شدند، به‌هوای این که مبادا کاپیتان شام آمده باشد تا آن‌ها را ببرد، سریع به‌طرف بوته‌های گلی بدوند و مخفی شوند. بالاخره وقتی به اسکله‌ی داموکلس رسیدند، دندان‌هایشان تیریک‌تیریک به هم می‌خورد و پاهایشان به‌قدری یخ کرده بود که به زحمت می‌توانستند انگشت‌هایشان را حس کنند و وقتی روی شیشه‌ی باجه‌ی بلیت‌فروشی فیکل تابلوی "بسته" را دیدند، تقریباً بیش‌تر از حد تحمل‌شان بود.

کلاوس که با وجود نومیدی صدایش را بالا می‌برد تا در توفان هرمن شنیده شود، فریاد زد: «اون بسته‌ست. حالا چطوری خودمون رو به غار کِیدل برسونیم؟»

ویولت جواب داد: «مجبوریم صبر کنیم تا باز بشه.»

کلاوس یادآوری کرد: «اما اون تا وقتی توفان تموم نشه باز نمی‌شه و تا اون‌وقت هم که کاپیتان شام ما رو پیدا کرده و برده اون دومورا. ما باید هر چه زودتر خودمون رو به عمه ژوزفین برسونیم.»

ویولت که می‌لرزید، گفت: «من نمی‌دونم چطوری می‌تونیم. اطلس می‌گه که غار اون‌طرف دریاچه‌ست و ما نمی‌تونیم کل این راه رو توی این هوا شنا کنیم.»





سانی جیغ کشید: «اینتر» که معنی‌اش چیزی شبیه این بود «و وقت کافی هم نداریم که دریاچه رو پای پیاده دور بزیم!»

کلاوس گفت: «غیر از لنج باید قایق‌های دیگه‌ای هم توی این دریاچه باشه؛ قایق‌های ماهیگیری یا موتوری یا...» کلاوس چشم‌اش به دو جفت چشم خواهرهایش افتاد و ردش را گرفت. هر سه یتیم به یک چیز فکر می‌کردند.

ویولت جمله‌ی برادرش را کامل کرد: «یا قایق‌های بادبانی. کرایه‌ی قایق‌های بادبانی کاپیتان شام. اون گفت که قایق‌های بادبانی درست توی اسکله‌ی داموکلسه.»

بودلرها زیر سایه‌بان باجه‌ی بلیت‌فروشی ایستادند و به دورترین نقطه‌ی اسکله‌ی خلوت نگاه کردند. آن‌جا دری فلزی را می‌دیدند که خیلی بلند بود و میله‌های نوک‌تیزش ربرق می‌زد. روی دری فلزی تابلویی آویزان بود که بچه‌ها نمی‌توانستند کلماتش را بخوانند و کنار تابلو، کلبه‌ی کوچکی بود، با روشنایی‌ای که در قاب پنجره‌اش سوسو می‌زد و در باران به‌زحمت دیده می‌شد. بچه‌ها با وحشتی که توی دل‌هایشان بود به کلبه نگاه کردند. رفتن به طرف قایق‌های بادبانی کاپیتان شام برای پیدا کردن عمه ژوزفین مثل این بود که برای فرار از دست شیر با پای خودت به لانه‌اش پا بگذاری.

کلاوس گفت: «ما نمی‌تونیم بریم اون‌جا.»

ویولت گفت: «ما باید بریم. ما می‌دونیم که کاپیتان شام اون‌جا نیست؛ چون اون یا هنوز اوی رستوران دلک خندانه یا توی راه خونه‌ی عمه ژوزفین.»

کلاوس به روشنایی‌ای که سوسو می‌زد، اشاره کرد و گفت: «اما کسی که اون‌جاست، به ما اجازه نمی‌ده قایق بادبانی کرایه کنیم.»

ویولت جواب داد: «اونا که نمی‌فهمن ما بچه‌های خانواده‌ی بودلر هستیم. هر کی می‌خواد باشه، ما بهش می‌گیم که بچه‌های جونز هستیم و می‌خوایم بریم قایق‌سواری.»

کلاوس جواب داد: «وسط توفان؟! اونا حرفمون رو باور نمی‌کنن.»

ویولت با عزمی راسخ گفت: «اونا باید باور کنن.» عبارت "با عزمی راسخ" این‌جا یعنی با وجود این‌که آن‌قدرها هم مطمئن نبود انگار حرف‌اش باورش شده بود؛ و جلوتر از برادر و خواهرش به طرف کلبه حرکت کرد. کلاوس، اطلس را محکم به سینه‌اش چسباند؛ و سانی که نوبت‌اش بود پالتوی کلاوس را بپوشد، آن را سفت‌وسخت دورش پیچید. طولی نکشید بودلرها زیر تابلویی که رویش نوشته بود "کرایه‌ی قایق‌های بادبانی کاپیتان شام. هر قایق بادبانی برای خودش دارد." ایستاده بودند و می‌لرزیدند. اما دری فلزی بلند، سفت‌وسخت قفل شده بود و بودلرها که برای رفتن به داخل کلبه اضطراب داشتند، همان‌جا ایستادند.

کلاوس که به پنجره اشاره می‌کرد، زیر لب گفت: «بزار یه نگاهی بندازیم.» اما پنجره بلندتر از آن بود که به کار کلاوس و سانی بیاید. ویولت که روی نوک پا ایستاده بود، از پنجره توی کلبه را بادقت نگاه کرد و با یک نگاه متوجه شد که هیچ راهی وجود ندارد که آن‌ها بتوانند قایقی بادبانی کرایه کنند.

کلبه خیلی کوچک بود، با تنها اتفاقی که میزی کوچک در آن بود تک‌لامپی که نورش کم و زیاد می‌شد. اما توی کلبه، روی صندلی پشت میز، کسی خوابیده بود که از بس گنده بود مثل لکه‌ای بسیار بزرگ به نظر می‌رسید؛ و طوری داشت خُرخر می‌کرد که بطری نوشیدنی‌ای که توی یک





دست‌اش بود، تکان تکان می‌خورد و حلقه‌ی کلیدهایی که تو دست دیگرش بود، جینگ‌جینگ می‌کرد، و در کلبه هم یکی دو وجبی با جیرجیر باز شد؛ اما با وجود این که آن صداها کاملاً خوف‌انگیز بودند، چیزی نبود که ویولت را بترساند؛ آن چه ویولت را به وحشت انداخته بود، این بود که نمی‌شد گفت این آدم مرد بود یا زن. آدم‌های زیادی مثل این توی دنیا نداریم و ویولت می‌دانست که این کدام‌شان بود. شاید شما هم دست‌های شیطان صفتِ کُنْتِ اَلَف را فراموش کرده باشید اما بودلرها شخصاً تعداد زیادی‌شان را - که این یکی هم شامل‌شان می‌شد - دیده بودند و همه‌شان را با جزئیات وحشتناک‌شان به یاد می‌آوردند. آن‌ها آدم‌هایی گستاخ و مودی که هر کاری کُنْتِ اَلَف - یا در این داستان، کاپیتان شام - به‌شان می‌گفت، انجام می‌دادند و یتیم‌ها هیچ وقت نمی‌فهمیدند کی سر و کله‌شان پیدا می‌شود؛ و حالا یکی از آن‌ها که خطرناک، آدم‌فروش و خُرופی بود، درست توی کلبه، جلوی روی‌شان سبز شده بود.

چهره‌ی ویولت قطعاً نویدی‌اش را نشان داده بود؛ چون به‌محض این که توی کلبه را نگاه کرد، کلاوس پرسید: «طوری شده؟ منظورم اینه که غیر از توفان هرمن و ظاهرسازی عمه ژوزفین راجع به مرگش و این که کاپیتان شام داره دنبالمون میاد و هر چیز دیگه‌ای که بگذریم.»

ویولت گفت: «یکی از هم‌دست‌های کُنْتِ اَلَف توی کلبه‌ست.»

کلاوس پرسید: «کدوم یکی؟»

ویولت جواب داد: «اون یکی که نه شکل مرده‌است نه شکل زن‌ها.»

کلاوس که چندش‌اش شده بود، گفت: «همونی که از همه بیش‌تر آدم رو زهره‌ترک می‌کنه.»

ویولت جواب داد: «مخالفم. فکر کنم اون کچله‌ست که از همه ترسناک‌تره.»

سانی زیرلب گفت: «وس!» که احتمالاً معنی‌اش این بود «بذارین بعداً راجع به اون بحث کنین!»

کلاوس پرسید: «اون مرده یا زنه تو رو دید؟»

ویولت گفت: «نه، اون مرده یا زنه خوابه. اما اون مرده یا زنه یه حلقه کلید تو دستش داره. ما، بی‌بروبرگرد، به اون احتیاج داریم که درو باز کنیم و یه قایق بادبانی دست و پا کنیم.»

کلاوس پرسید: «منظورت اینه که ما می‌خوایم یه قایق بادبانی بدزدیم؟!»

ویولت گفت: «راه دیگه‌ای نداریم.» البته، دزدی، کاری بسیار بی‌ادبانه است جرم به حساب می‌آید؛ اما مثل بیش‌تر کارهای دور از نزاکت، دزدی هم تحت شرایطی خاص، قابل اغماض است. به عنوان مثال، اگر شما توی موزه‌ای هستید و تشخیص می‌دهید که فلان تابلوی نقاشی در خانه‌ی شما بیش‌تر جلوه دارد و به همین دلیل به‌راحتی تابلو را کِش بروید و آن را به خانه‌تان ببرید، از دزدی شما نمی‌شود صرف نظر کرد؛ اما اگر خیلی خیلی گرسنه‌اید و هیچ راهی برای پول درآوردن، ندارید، شاید این قابل چشم‌پوشی باشد تابلوی نقاشی‌ای را بدزدید و به خانه‌تان برید و آن را بخورید. ویولت ادامه داد: «ما مجبوریم هر چه سریع‌تر خودمون رو به غار کِدِلد برسونیم و تنها راه، اینه که یه قایق بادبانی بدزدیم.»

کلاوس گفت: «فهمیدم. اما چطوری بریم و کلیدها رو بیاریم؟»

ویولت اعتراف کرد: «نمی‌دونم. در کلبه جیرجیر می‌کنه و می‌ترسم اگه اونو بازتر کنیم، اون مرده یا زنه رو از خواب بپرونیم.»





کلاوس گفت: «تو می‌تونی رو شونه‌ی من وایسی و یواشی از پنجره بری تو. سانی هم کشیک می‌ده.»

ویولت با حالت عصبانی گفت: «سانی کو؟»

ویولت و کلاوس زمین را نگاه کردند و دیدند که پالتوی کلاوس به شکل توده‌ای کوچک و توخالی بر جا مانده. بعد به اسکله نگاه کردند اما فقط باجه‌ی بلیت‌فروشی فیکل را دیدند و آب‌ها کف‌آلود دریاچه و تاریکی دلگیر واپسین لحظات غروب.

کلاوس فریاد کشید: «اون رفته!» اما ویولت که انگشت‌به‌دهن مانده بود، روی نوک پا ایستاد تا دوباره از پنجره نگاه کند. سانی داشت از لای در کلبه چهار دست و پا می‌رفت تو؛ درحالی‌که بدن کوچولوش را طوری جمع کرده بود تا در را بیش‌تر از قبل باز نکند.

ویولت تته‌پته‌کنان گفت: «اون تو... توی کلبه‌ست.»

کلاوس که از ترس، نفس‌اش بند آمده بود، گفت: «توی کلبه؟ وای نه. ما باید جلوش رو بگیریم.»

ویولت که حتی می‌ترسید پلک بزند، گفت: «اون داره چهار دست و پا خیلی آروم می‌ره طرف اون مرده؛ نه، اون زنه.»

کلاوس گفت: «ما به پدر و مادرمون قول دادیم ازش مراقبت کنیم. نمی‌تونیم بذاریم این کارو بکنه.»

ویولت نفس‌نفس‌زنان گفت: «اون داره دستش رو به طرف حلقه‌ی کلیدها دراز می‌کند، داره زور می‌زنه اونو آروم آروم از دست یارو در بیاره.»

کلاوس گفت: «دیگه نگو، بیش‌تر از این طاقت ندارم.» و وقتی که یکپهو سرتاسر آسمان برق زد، دوباره گفت: «نه، حتماً بهم بگو داره چه اتفاقی می‌فته؟»

ویولت گفت: «کلیدها باهاشه، اونا رو گذاشت توی دهنش که نیفته، داره چهار دست و پا برمی‌گرده به‌طرف در، داره خودش رو جمع می‌کنه، داره از لای در رد می‌شه، اون...»

کلاوس بهت‌زده گفت: «اون موفق شد.»

سانی که کلیدها توی دهن‌اش بود، چهار دست و پا پیروزمندانه به‌طرف یتیم‌ها آمد. کلاوس که وقتی صدای غرش عظیم رعد و برق در آسمان طنین انداخت، داشت سانی را بغل می‌کرد، گفت: «اون موفق شد.»

ویولت به سانی لبخند زد اما وقتی برگشت و توی کلبه را نگاه کرد، خنده روی لب‌اش خشک شد. رعد و برق هم‌دست کُنت‌آلاف را بیدار کرده بود. ویولت با ترس و لرز شاهد بود که آن یارو به دست خالی‌اش، که قبلاً حلقه‌ی کلید در آن بود، نگاه کرد و بعد به کف اتاق که سانی جای چهار دست و پای کوچولوش را، که از آب باران خیس شده بود، به جا گذاشته بود و دست آخر هم به پنجره درست توی چشم‌های ویولت.

ویولت جیغ زد: «اون زنه بیدار شد! نه، اون مرده بیدار شد! نه نه، اون چیزه بیدار شد! یالاً کلاوس درو باز کن. من سعی می‌کنم حواسش رو پرت کنم.»





بدون این که حرفی بزنند، کلاوس حلقه‌های کلیدها را از دهن سانی گرفت و باعجله به طرف در فلزی بزرگ دوید. توی حلقه سه تا کلید بود؛ یکی باریک، یکی پهن و یکی هم مثل میله‌های نوک‌تیز براقی که مقابل بچه‌ها بود، دندان‌دار. درست وقتی که هم‌دست کُنت آلف با قدم‌هایی سنگین از کلبه بیرون می‌آمد، کلاوس اطلس را زمین گذاشت و شروع به امتحان کردن کلید باریک، توی قفل کرد.

ویولت که قلب‌اش آمده بود توی دهن‌اش، جلوی آن موجود ایستاد، لب‌خندی ساختگی تحویل‌اش داد و گفت: «عصر بخیر.» نمی‌دانست به حرف‌اش "آقا" اضافه کند یا "خانم". «به‌نظر من توی این اسکله گم شدم. ممکنه به من بگین راهی که می‌ره به طرف لنج مسافربری فیکل کجاست؟»

دستیار کُنت آلف جوابی نداد اما به لِخِ راه‌رفتن‌اش به طرف بچه‌ها ادامه داد. کلید باریک، توی قفل جا رفت اما جُم نخورد کلاوس کلید پهن را امتحان کرد.

ویولت گفت: «متأسفم، نشنیدم چی گفتین. می‌شه به من بگین...»

جانور غول‌پیکر بدون این که حرفی بزند به موهای ویولت چنگ انداخت و با یک چرخش بازویش او را تا روی شانه‌ی بوگندویش بالا برد؛ طوری که شاید شما کوله‌پشتی‌تان را حمل می‌کنید. کلاوس نتوانست کاری کند که کلید پهن توی قفل جا برود و درست وقتی که هم‌دست کُنت آلف با دست دیگرش سانی را بلند کرد و بالا نگه داشت - طوری که شاید شما نون‌بستنی‌ای را نگه می‌دارید - کلید دندان‌دار را امتحان کرد.

ویولت فریاد زد: «کلاوس! کلاوس!»

کلید دندان‌دار هم توی قفل جا نرفت. کلاوس، بانومیدی، در فلزی را تکان داد. ویولت به پشت آن جانور لگد می‌زد و سانی هم می‌چاش را گاز می‌گرفت. اما رفیق کُنت آلف به قدری لندهور بود - کلمه‌ی "لندهور" این‌جا یعنی به طرزی غیرقابل باور، گنده - که "ککاش هم نگزید"، اصطلاحی که این‌جا یعنی اصلاً دردش هم نیامد. او که دو یتیم دیگر را توی چنگ‌اش نگه داشته بود، لِخِ کنان به طرف کلاوس رفت. کلاوس، بانومیدی، کلید باریک را دوباره توی قفل امتحان کرد. خوشبختانه و با کمال تعجب کلید توی قفل چرخید و در فلزی بزرگ باز شد. درست کمی آن طرف‌تر، شش قایق بادبانی با طناب کلفتی به انتهای اسکله بسته شده بود؛ قایق‌های بادبانی‌ای که می‌توانست آن‌ها را پیش عمه ژوزفین ببرد. اما کلاوس خیلی دیر جنبیده بود. او حس کرد چیزی پشت پیراهن‌اش را محکم گرفت و او را توی هوا بلند کرد. مایعی لزج، داشت از پشت‌اش سرازیر می‌شد و کلاوس باترس و لرز متوجه شد هم‌دست کُنت آلف - که معلوم نبود زن است یا مرد - او را با دهن‌اش نگه داشته است.

کلاوس فریاد کشید: «منو بذار زمین! منو بذار زمین!»

ویولت هوار کشید: «منو بذار زمین! منو بذار زمین!»

سانی جیغ زد: «پودا ریش! پودا ریش!»

اما جانور پُر سر و صدا به حرف بودلرهای یتیم اهمیتی نداد. او با قدم‌های بلند و ناموزون دور خودش چرخید و شروع به برگرداندن بچه‌ها به طرف کلبه کرد. بچه‌ها صدای ناخوشایند پاهای چاق و چله‌اش را که در آب باران، شلپ، شلپ، شلپ، صدای می‌شنیدند. اما بعد که یارو پایش را روی اطلس عمه ژوزفین گذاشت و از زیر پایش سر خورد، به جای شلپ، صدای میله‌ی اسکیتل<sup>30</sup> به گوش‌شان خورد. هم‌دست کُنت آلف بازوهایش را تکان داد که تعادل‌اش را حفظ کند، ویولت و سانی را انداخت و بعد که نقش زمین شد و دهان‌اش از تعجب باز شد، کلاوس را

<sup>30</sup> Skittles: بازی‌ای است شبیه بولینگ.

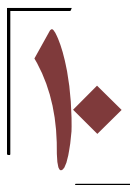






هم انداخت. یتیم‌ها که انصافاً هیکل خوب و متناسبی داشتند خیلی سریع‌تر از موجود نفرت‌انگیز سر پا ایستادند؛ و از لای درِ فلزی باز به طرف نزدیک‌ترین قایق بادبانی دویدند. هم‌دست کُنت اُلف تقلا کرد خودش را جمع‌وجور کند و تعقیب‌شان کند، اما سانی قبلاً طنابی را که قایق را به اسکله بسته بود، گاز زده بود. زمانی که موجود وحشتناک به درِ فلزی میله‌دار رسید، یتیم‌ها به آب‌ها طوفانی دریاچه‌ی لاکریموس زده بودند. در تاریک‌روشن‌ واپسین لحظات غروب، کلاوس جا پای کثیف جانور لندهور را از روی جلد اطلس پاک کرد و شروع به خواندن آن کرد. کتاب نقشه‌ی عمه ژوزفین که یک‌بار، با نشان دادن محل غار کِلد، آن‌ها را نجات داده بود؛ حالا بار دیگر به دادشان رسیده بود.





آدم‌های خوبی که این کتاب را چاپ می‌کنند، نگرانی‌ای دارند که آن را به من گفته‌اند. آن‌ها نگران خواننده‌ای مثل شما هستند که داستان من را راجع به بودلرهای یتیم می‌خواند و سعی می‌کند از بعضی کارهایی که آن‌ها انجام می‌دادند، تقلید کند. پس در همین جای داستان، به منظور آرام کردن ناشر - کلمه‌ی "آرام کردن" این‌جا یعنی نگذاشتن موهایشان را از شدت نگرانی بیش‌تر از این بکنند - لطفاً اجازه بدهید بهتان نصیحتی بکنم، هرچند که چیزی راجع به شما نمی‌دانم. نصیحت من از این قرار است: «اگر یک‌وقتی برای‌تان ضرورت پیدا کرد که خودتان را بلادرنگ به غار کدلد برسانید، هیچ‌وقت، تحت هیچ شرایطی، قایق ندرزید و سعی نکنید در طی توفان، توی دریاچه‌ی لاکریموس قایق‌سواری کنید؛ چون این کار خیلی خطرناک و شانس زنده‌ماندن‌تان تقریباً صفر است؛ به‌خصوص اگر مثل بودلرهای یتیم از این‌که چه‌طور می‌شود با قایق بادبانی کار کرد، اطلاعات ناچیزی دارید.

همان‌طور که باد، قایق بادبانی را از اسکله‌ی داموکلس دور می‌کرد، هم‌دست کُنت آلف که توی اسکله ایستاده بود و مشت چاق و چله‌اش را تو هوا تکان می‌داد، کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد؛ و همان‌طور که توفان هرمن دوروبر آن‌ها در تلاطم بود، ویولت، کلاوس و سانی، قایق بادبانی‌ای را که چند لحظه قبل دزدیده بودند، امتحان می‌کردند. قایق بفهمی نفهمی کوچک بود با نیمکت‌ها چوبی و جلیقه‌های نجات نارنجی روشن برای پنج نفر. نوک دکل - "دکل" تیرک چوبی بلندی است که وسط قایق برپا می‌کنند - بادبان سفید دودزده‌ای بود که با چند ردیف طناب کنترل می‌شد؛ و کف قایق، یک جفت پاروی چوبی و برای مواقعی که باد نمی‌آمد. عقب قایق، یک جور اهرم چوبی دسته‌دار بود که قایق با آن به این‌ور و آن‌ور هدایت می‌شد و زیر یکی از نیمکت‌ها سطل فلزی براقی برای خالی کردن آب بود؛ در صورتی که قایق سوراخ می‌شد. هم‌چنین میله‌ای بلند بود با تور ماهی‌گیری سرش، یک چوب ماهی‌گیری کوچک با قلابی تیز و یک دوربین تلسکوپی زنگ‌زده که برای جهت‌یابی استفاده می‌شد. همان‌طور که امواج توفانی دریاچه لاکریموس آن‌ها را از ساحل دورتر و دورتر می‌کرد، یتیم‌ها توی جلیقه‌ی نجات‌شان دست و پا می‌زدند.

کلاوس در صدای توفان فریاد زد: «من یه کتاب راجع به کارکردن با قایق بادبانی خوندم. ما باید از بادبان استفاده کنیم تا باد توش بیفته و بعد فشار باد ما رو هر جایی می‌خواهیم، ببره.»

ویولت فریاد زد: «و این اهرم اسمش دسته سگانه. من اینو از مطالعه‌ی چندتا نقشه‌ی دریایی یادم میاد. دسته‌سگان، سگان رو، که زیر آبه، کنترل می‌کنه و کشتی رو هدایت می‌کنه. سانی، تو بشین اون عقب و دسته سگان رو کنترل کن. کلاوس، تو هم اطلس رو تو دست نگه‌دار تا بفهمیم کجا می‌ریم، و منم کارکردن با بادبان رو امتحان می‌کنم. فکر کنم اگه این طناب رو بکشیم، بتونم بادبان رو کنترل کنم.»





کلاوس صفحه‌های نمودار اطلس را تا صد و چهار ورق زد. او که به طرف راست اشاره می‌کرد، گفت: «اون طرف، خورشید دره اون جا غروب می‌کنه. پس باید غرب باشه.»

سانی تندی به عقب قایق رفت و دست‌های کوچکش را روی دسته‌سگان گذاشت. درست همان موقع موجی به قایق خورد و به صورت سانی پاشید. او فریاد زد: «کاگ تم!» که معنی‌اش چیزی شبیه این بود «من می‌خوام دسته‌سگان رو این‌وری حرکت بدم تا طبق توصیه‌ی کلاوس قایق رو برونم.»

باران یکهو تند شد. باد زوزه کشید و موجی کوچک به طرف قایق آب پاشید؛ اما در عین ناباوری یتیم‌ها، قایق بادبانی درست در مسیری حرکت می‌کرد که آن‌ها می‌خواستند. اگر شما همان لحظه شانسکی با بچه‌ها روبه‌رو می‌شدید، فکر می‌کردید که زندگی‌شان پر از شادمانی و خوشبختی است؛ چون با این‌که انرژی‌شان تحلیل رفته بود، خیس شده بودند و در معرض خطری بسیار بزرگ بودند، از موفقیت‌شان خنده را سر دادند. آن‌ها از این‌که بالاخره چیزی درست پیش رفته بود، به قدری آرامش پیدا کرده بودند که خندیدند. انگار توی سیرک بودند تا وسط دریاچه، وسط توفان و وسط دردسر.

همان‌طور که توفان با خودش امواجی را می‌آورد که به قایق می‌خورد و بالای سرشان آسمان برق می‌زد، بودلرها با قایق کوچک از وسط دریاچه‌ی بزرگ و سیاه لاکریموس می‌گذشتند. ویولت طناب‌ها را این طرف و آن طرف می‌کرد تا باد توی بادبان بیفتد و تغییر مسیر قایق را به طرفی که باد می‌وزید، حفظ کند.

کلاوس چشم‌اش را نزدیک اطلس نگه داشته بود تا مطمئن شود به طرف گرادب ویکد<sup>۳۱</sup> یا صخره‌های رانکرس<sup>۳۲</sup> منحرف نشده باشند و سانی هم که دسته سگان را هروقت ویولت می‌گفت، می‌گرداند، قایق را تراز نگه می‌داشت. درست وقتی که شب شد و هوا آن قدر تاریک شد که نمی‌شد اطلس را خواند، بودلرها نور چشمک‌زنی را دیدند که ارغوانی کم‌رنگ بود. یتیم‌ها همیشه فکر می‌کردند ارغوانی، رنگی نسبتاً بی‌جان است؛ و برای اولین بار بود که از دیدن‌اش خوش حال می‌شدند. معنی‌اش این بود که قایق به فانوس دریایی لاوندز نزدیک می‌شد و آن‌ها به‌زودی در غاز کِیدل بودند. عاقبت، توفان قطع شد و ابرها پراکنده شدند تا ماه را که تقریباً در شرف کامل شدن بود، آشکار سازند. بچه‌ها که در لباس‌های کاملاً خیس‌شان می‌لرزیدند، به امواج آرام دریاچه خیره شدند؛ درحالی‌که به اعماق قیرگون گرادب نگاه می‌کردند.

کلاوس متفکرانه گفت: «دریاچه‌ی لاکریموس واقعاً خیلی قشنگه. من قبلاً هیچ‌وقت بهش توجه نکرده بودم.»

سانی که دسته سگان را کمی حرکت می‌داد، موافقت کرد: «سیندا!»

ویولت گفت: «فکر می‌کنم ما هیچ‌وقت به دریاچه توجه نکردیم، چون عادت کرده بوییم از زاویه‌ی دید عمه ژوزفین بهش نگاه کنیم.» او دوربین تلسکوپی را برداشت و از تویش یک‌چشمی نگاه کرد و فقط توانست ساحل را ببیند. «فکر کنم می‌تونم فانوس دریایی رو ببینم. صخره‌ای هم که درست کنار اونه، حفره‌ای سیاه داره که باید دهنه‌ی غار کِیدل باشه.»

همان‌طور که قایق نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد، بچه‌ها دیدند که توانسته‌اند فانوس دریایی لاوندز و دهنه‌ی لاوندز و دهنه‌ی غاز نزدیک‌اش را درست تشخیص بدهند؛ اما، راستش‌اش را بخواهید، وقتی بادقت به آن نگاه کردند، نتوانستند اثری از عمه ژوزفین یا تابنده‌ای دیگر ببینند.

<sup>31</sup> Wicked؛ شیطانی  
<sup>32</sup> Rancorous؛ کینوتوز





قلوه‌سنگ‌ها داستند کف قایق را می‌خراشیدند؛ سعی‌اش این بود که آن‌ها در آب‌های بسیار کم‌عمق بودند. ویولت بیرون پرید که قایق را روی ساحل ناهموار بکشد. کلاوس و سانی هم پیاده شدند و جلیقه‌های نجات‌شان را درآوردند. بعد سه‌تایی دم‌دهنه‌ی غار کِلد ایستادند و از ترس خشک‌شان زد. جلوی غار تابلویی بود که رویش نوشته بود: "فروشی" و یتیم‌ها نمی‌توانستند تصورشان را بکنند که چه کسی می‌خواهد چنین مکان و هم‌انگیزی را بفروشد - کلمه‌ی "وهم‌انگیز" این‌جا یعنی کلِ کلمه‌های ترسناک و چندش‌آوری را که به‌فکرشان می‌رسد، کنار هم ردیف کنید. سرتاسر دهنه‌ی غار، مثل دندان‌های دهن کوسه، دندان‌دندانه بود. درست آن‌طرف دهنه‌ی غار، بچه‌ها توانستند شکل‌گیری سنگ‌های سفید عجیبی را ببینند که با هم ذوب شده بود و در هم پیچیده بود؛ طوری که مثل شیرینی کپک‌زده به‌نظر می‌آمد. کف غار به‌قدری رنگ‌پریده و خاکی بود که انگار از گچ درست شده بود. اما دیدن این منظره نبود که بچه‌ها را سرجایشان می‌خکوب کرد؛ بلکه دلیل‌اش صدای ناله‌ای سوزناک بود؛ صدایی سرگشته و نومید که از غار بیرون می‌آمد و به‌اندازه‌ی خود غار عجیب‌غریب و ترسناک به‌نظر می‌رسید.

ویولت با حالتی عصبی پرسید: «این صدای چیه؟!»

کلاوس جواب داد: «احتمالاً صدای باده. من جایی خوندم که وقتی باد از فضا‌های کوچیکی، مثل به غار، رد می‌شه، صدا‌های عجیب‌غریب ایجاد می‌کنه و این چیزی نیست که ازش بترسی.»

یتیم‌ها از جایشان جم نمی‌خوردند و صدا هم قطع نمی‌شد.

ویولت گفت: «به هر حال، من ازش می‌ترسم.»

کلاوس گفت: «منم همین‌طور.»

سانی گفت: «جنی.» که احتمالاً منظورش این بود «ما که قایق بادیانی ندزدیدیم تا از دریاچه لاکریموس، اونم وسطِ توفان، رد بشیم، فقط واسه این که با ترس و لرز دم‌دهنه‌ی غار وایسیم.» و چهار دست و پا رفت توی غار و خواهر و برادرش هم مجبور شدند با او موافقت کنند و پشت سرش رفتند تو. همان‌طور که صدای ناله بین دیوارها و سنگ‌های گچی می‌پیچید، بلندتر می‌شد و بودلرها می‌توانستند بگویند که این صدای باد نبود بلکه صدای عمه ژوزفین بود که کُنج غار نشسته بود و در حالی که سرش را توی دست‌هایش گرفته بود، هق‌هق می‌کرد. او به‌قدری سفت‌وسخت گریه که حتی متوجه‌ی حضور بچه‌ها نشد.

کلاوس باتردید گفت: «عمه ژوزفین، اما این جاییم.»

عمه ژوزفین به بالا نگاه کرد و بچه‌ها صورت‌اش را دیدند که از اشک، خیس شده بود و از غار، کچی. او که اشک‌اش را پاک می‌کرد، ایستاد و گفت: «شما اونو فهمیدید، می‌دونستم شما می‌تونید اونو بفهمید.» و بودلرها را یکی‌یکی بغل کرد. او به ویولت، بعد به کلاوس و بعد به سانی نگاه کرد و یتیم‌ها هم به او نگاه کردند و تا خواستند به قیَم‌شان سلام کنند، یکهو گریه را سر دادند. انگار آن‌ها تا با چشم خودشان زنده‌بودن عمه ژوزفین را ندیده بودند، کاملاً باورش‌ان نشده بود که مرگ‌اش ساختگی است.

عمه ژوزفین گفت: «من می‌دونستم شما بچه‌های باهوشی هستید. می‌دونستم پیغام منو می‌فهمید.»

ویولت گفت: «درواقع، کلاوس این کارو کرد.»

کلاوس گفت: «اما این ویولت بود که بلد بود چطوری با قایق کارکنه؛ بدون اون ما هیچ‌وقت نمی‌رسیدیم این‌جا.»





ویولت گفت: «و سانی هم کلیدها رو دزدید و با دسته‌سکّان کار کرد.»

عمه ژوزفین گفت: «خُب، خوشحالم که تموم این کارها رو انجام دادید؛ فقط اجازه بدید حالم جا بیاد، بعدش کمک‌تون می‌کنم چیزهاتون رو بیاریم.»

بچه‌ها به هم نگاه کردند. ویولت پرسید: «چه چیزهایی رو؟»

عمه ژوزفین جواب داد: «خُب معلومه، مسلماً باروبندیلتون رو دیگه. امیدوارم شما یه کم غذا آورده باشید؛ چون ذخیره‌ی غذایی‌ای که با خودم آوردم تقریباً ته کشیده.»

کلاوس گفت: «ما اصلاً غذا نیاوردیم.»

عمه ژوزفین گفت: «اصلاً غذا نیاوردید؟ هیچ معلومه اگه غذا نیاوردید، پس به چه دلیل اومدید با من توی این غار زندگی کنید؟»

ویولت گفت: «ما نیومدیم این‌جا که با شما زندگی کنیم.»

دست‌ها عمه ژوزفین به طرف سرش رفت، موهایش را مدل جدیدی گوجه زد و پرسید: «پس به چه دلیل اومدید این‌جا؟!»

سای جیغ زد: «استیم!» که معنی‌اش این بود «چون ما نگران تون بودیم!»

عمه ژوزفین باحدیت گفت: «سانی، "استیم" یه جمله نیست. شاید یکی از خواهر و برادر و بزرگ‌ترت بتونن با دستور زبانی توضیح بدن به چه دلیلی ان‌جاییه.»

ویولت داد زد: «چون ما تقریباً توی چنگ کاپیتان شام بودیم. همه فکر می‌کنن شما مُردین و توی نامه‌تون هم که حکم وصیت‌نامه رو پیدا کرده، نوشتین ما باید تحت مراقبت کاپیتان شام باشیم.»

عمه ژوزفین با آه و ناله گفت: «اما اون منو وادار کرد این کارو بکنم. اون شب، وقتی تلفن کرد، بهم گفت که اون واقعا کُنت اُلفه. اون گفت باید وصیت‌نامه‌ای بنویسم که می‌گه شما بچه‌ها باید تحت سرپرستی اون باشید. گفت اگه هر چی گفته، ننویسم، منو تو دریاچه غرق می‌کنه. منم اون قدر ترسیده بودم که فوری قبول کردم.»

ویولت پرسید: «چرا به پلیس تلفن نکردین؟! چرا با آقای پو تماس نگرفتین؟ چرا به یه نفر که می‌تونست به دادتون برسه زنگ نزدین؟!»

عمه ژوزفین باعصبانیت گفت: «تو خوب می‌دونی چرا! چون من می‌ترسم از تلفن استفاده کنم. چون من تازه داشتم عادت می‌کردم که بهش جواب بدم. اصلاً آمادگی‌اش رو نداشتم که از شماره‌گیرش استفاده کنم. اما از اینا گذشته، من اصلاً احتیاجی نداشتم کسی رو خبر کنم. یه زیرپایی پرت کردم توی شیشه و بعدش بدون این که کسی متوجه بشه از خونه زدم بیرون.»

یه یادداشت هم براتون گذاشتم تا بفهمید واقعاً نمُردم. اما پیغام رو رمزدار نوشتم تا کاپیتان شام نفهمه من از دستش فرار کردم.»

کلاوس پرسید: «چرا ما رو با خودتون نبردین؟ چرا ما سه تا رو تنها به حال خودمون گذاشتین؟ چرا از ما در مقابل کاپیتان شام حمایت نکردین؟»





عمه ژوزفین گفت: «این از نظر دستوری درست نیست که بگی: "چرا ما سه تا رو تنها به حال خودمون گذاشتین؟" یا می‌تونی بگی: "چرا ما سه تا رو تنها گذاشتین؟" یا "چرا ما سه تا رو به حال خودمون گذاشتین؟" اما نه این که هر دوتا رو با هم بگی. فهمیدی؟»

بودلرها با دلنگی و عصبانیت به هم نگاه کردند. آن‌ها فهمیده بودند؛ فهمیده بودند که عمه ژوزفین بیش‌تر نگران غلط‌ها دستوری بود تا نجات‌دادن زندگی آن‌ها. فهمیده بودند که اون آن‌قدر در ترس‌هایش غرق شده بود که حتا به این فکر نکرده بود چه اتفاقی ممکن است برای بچه‌ها بیفتد. بچه‌ها فهمیده بودند عمه ژوزفین قیّمی وحشتناک بود که بچه‌ها را در خطری بزرگ تنها گذاشته بود. فهمیده بودند و بیش از پیش آرزو می‌کردند پدر و مادرشان، که هیچ‌وقت آن‌ها را تنها نگذاشته بودند، در آن آتش‌سوزی وحشتناک که همه‌ی بدبختی بودلرها از سر بندِ همان شروع شد، کشته نشده بودند.

عه ژوزفین گفت: «خُب، آموزش دستور زبان برای امروز کافیه. خوشحالم که شما رو می‌بینم و برای این که اومدید تا توی این غار پیش هم باشیم، بهتون خوشامد می‌گم. فکر نکنم کاپیتان شام هیچ‌وقت این‌جا دستش پهمون برسه.»

ویولت بی‌تابانه گفت: «ما این‌جا نمی‌مونیم. با قایق برمی‌گردیم شهر و شما رو هم با خودمون می‌بریم.»

عمه ژوزفین گفت: «به هیچ وجه، ژوزه» عبارتی که معنی‌اش همان "به هیچ وجه" است و با ژوزه هم که نمی‌شود کاری کرد، حالا هر کسی که می‌خواهد باشد. «من اون‌قدر از کاپیتان شام وحشت دارم که دلم نمی‌خواد باهاش روبه‌رو بشم. فکر کنم بعد از اون همه بلایی که سر شماها آورده، شما هم ازش می‌ترسید.»

کلاوس گفت: «ما هم ازش می‌ترسیم اما اگه ثابت کنیم که اون واقعا کُنت اُلافه، اون‌وقت میفته زندون. شما مدرک ما هستین. اگه شما به آقای پو بگین چه اتفاقی افتاده، اون‌وقت کُنت اُلاف گیر میفته و ما هم جون سالم به در می‌بریم.»

عمه ژوزفین گفت: «شما اگه دلتون می‌خواد می‌تونید به آقای پو بگید اما من این‌جا می‌مونم.» ویولت گفت: اون حرف‌مون رو باور نمی‌کنه. مگه این که شما باهمون بیاین و ثابت بشه زنده‌این.»

عمه ژوزفین گفت: «نه، نه، نه، من خیلی می‌ترسم.»

ویولت نفس عمیقی کشید و به قیّم ترسویش رو کرد. او قاطعانه گفت: «ما همه‌مون می‌ترسیم. ما هم وقتی کاپیتان شام رو تو راسته‌ی مواد غذایی دیدیم، ترسیدیم. وقتی فکر کردیم شما خودتون رو از پنجره پرت کردین بیرون، ترسیدیم. ما از این که آلرژي بگیریم، ترسیدیم. از قایق دزدیدن ترسیدیم. از این که وسط توفان از اون‌ور دریاچه بیایم این‌ورش، ترسیدیم. اما ترس سدّ راهمون نشد.»

چشم‌های عمه ژوزفین پُر از اشک شد و گفت: «من منکر این نیستم که شماها از من شجاع‌ترید. من نمی‌تونم از اون‌سر دریاچه تا این‌سرش قایق‌سواری کنم. نمی‌تونم به‌کسی تلفن کنم. من می‌خوام تا آخر عمرم همین‌جا بمونم. هیچ‌کدوم از حرف‌های شما نمی‌تونه نظرم رو عوض کنه.»

کلاوس جلو آمد و "تک‌خال‌اش را بازی کرد."، عبارتی که یعنی چیزی بسیار متقاعدکننده گفت به بگومگو خاتمه داد. تو گفت: «غار کِدِلد فروشیه.»

عمه ژوزفین: «خُب، به من چه مربوطه؟»



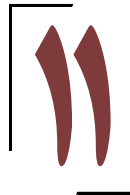




کلاوس گفت: «معنیش اینه که تا چند لحظه‌ی دیگه آدم‌هایی به‌خصوص سر می‌رسند و پِش نگاهی بندازن و چندتا از اون آدم‌ها...» او به‌طرزی نمایشی به این‌جای حرفاش که رسید، مکثی کرد و بعد ادامه داد: «بنگاهی هستن.»

لب‌دهن عمه ژوزفین آویزان شد؛ و یتیم‌ها دیدند که آب‌دهن‌اش را از ترس قورت داد. عاقبت گفت: «باشه، میام.» در حالی که به دوروبر غار بانگرانی نگاه می‌کرد انگار که بنگاهی‌ای قبلا توی سایه پنهان شده بود.





عمه ژوزفین گفت: «وای نه،»

بچه‌ها اهمیتی ندادند. توفان هرمن از آن تب‌وتاب افتاده بود و همان‌طور که بچه‌ها از دریاچه‌ی سیاه عبور می‌کردند، به‌نظر می‌رسید که خطر هم خیلی کم‌تر شده بود. ویولت به راحتی قایق را به گوشه و کنارها راند. حالا دیگر باد هم نمی‌وزید. کلاوس به تور ارغوانی فانوس دریایی که پشت سرش بود، نگاه کرد و راه برگشت به اسکله‌ی داموکلس را باطمینان نشان داد و سانی هم دسته‌سگان را طوری حرکت داد انگار که یک عمری این کاره بوده است. این فقط عمه ژوزفین بود که می‌ترسید. او به جای یک جلیقه‌ی نجات، دو تا پشیده بود و هر چند وقت یک‌بار، با این که چیزی ترسناک اتفاق نمی‌افتاد، هوار می‌زد: «وای نه،»

عمه ژوزفین گفت: «وای نه، این دفعه رو دیگه جدی می‌گم.» ویولت با خستگی پرسید: «چی شده عمه ژوزفین؟» قایق بادبانی تقریباً به وسط‌ها دریاچه رسیده بود. آب هنوز نسبتاً آرام بود و فانوس دریایی هم هنوز روشن بود و نور ارغوانی کم‌رنگ‌اش هنوز به‌اندازه‌ی سر سوزنی دیده می‌شد. به نظر می‌آمد دلیلی برای ترس وجود نداشت.

عمه ژوزفین گفت: «ما داریم وارد محدوده‌ی زالوهای لاکریموس می‌شیم.»

کلاوس که از توی دوربین تلسکوپی، با دقت نگاه می‌کرد تا ببیند اسکله‌ی داموکلس هنوز دیده می‌شود، گفت: «من مطمئنم که ازش صحیح و سالم می‌گذریم. شما خودتون بهمون گفتین زالوها بی‌آزارن و فقط ماهی کوچولو شکار می‌کنن.»

عمه ژوزفین گفت: «به شرطی که قبلش چیزی نخورده باشی.»

ویولت به آرامی گفت: «اما الان ساعت‌ها از وقتی که ما چیزی خوردیم، می‌گذره. آخرین چیزی که خوردیم، آب‌نباتِ نعنای بود توی رستوران دلک خندان؛ که اونم عصر بود و حالا نصفه‌شبه.»

عمه ژوزفین توی آب را نگاه کرد، از کناره‌ی قایق فاصله گرفت و زیر لب گفت: «اما من درست قبل از این که شماها برسید یه موز خوردم.»

ویولت گفت: «وای نه،» سانی حرکت دادن دسته‌سگان را متوقف کرد و بانگرانی توی آب را نگاه کرد.





کلاوس گفت: «من مطمئنم که جای نگرانی نیست. زالوها لاکریموس جونورهای خیلی ریزی‌اند؛ اگر ما توی آب بودیم، شاید دلیلی واسه ترسیدن وجود داشت اما فکر نکنم اونا به یه قایق حمله کنن. از این گذشته، ممکنه طوفان هرمن اونا رو ترسونده باشه و از محدوده‌شان دور کرده باشه. من که شرط می‌بندم زالوهای لاکریموس حتی پیداشون هم نمیشه.»

کلاوس فکر کرد با حرف‌زدنش چند لحظه‌ای قضیه را عادی جلوه داده و تازه چند دقیقه بعدش اصطلاح "گوش شیطان کر" را به حرف‌هایش اضافه کرد. "گوش شیطان کر" اصطلاحی است که فقط وقتی آن را به کار می‌برید که می‌خواهید از پیش‌آمدن چیزی که دارید راجع به آن حرف می‌زنید، جلوگیری کنید. به عنوان مثال، اگر به پیک‌نیک رفته‌اید و با خودتان می‌گویید: "خدا کنه امروز برف نیاد." قبل از این که درست همان لحظه بوران شروع شود مجبور شوید سالاد الویه و زیراندازتان را جمع کنید و با ماشین به رستورانی شیک بروید، می‌توانستید بگویید: "گوش شیطان کر"؛ اما مطمئنم که شما می‌توانید حدس بزنید وقتی کلاوس وقت‌شناس این اصطلاح را به کار برد، برای بودلرهای یتیم چه اتفاقی افتاد.

کلاوس که داشت توی آب‌های دریاچه را نگاه می‌کرد، گفت: «گوش شیطان کر»، از سیاهی پُر پیچ‌وتاب آب، اشباحی لاغر سر در آوردند که به زحمت در نور ماه دیده می‌شدند؛ اشباحی که قد و قواره‌شان بفهمی‌نهمی به اندازی یک انگشت بود و در نگاه اول به نظر می‌آمد که آدم‌هایی داشتند توی دریاچه شنا می‌کردند و انگشت‌هایشان را روی سطح آب می‌کوبیدند؛ اما بیش‌تر مردم فقط ده تا انگشت دارند و مدتی نگذشته بود که صدها شیخ ریز، با ولع از همه جهت به‌طرف قایق وول می‌زدند. زالوهای لاکریموس همان‌طور که شنا می‌کردند، صدای پیچ‌پیچی آرام روی سطح آب راه انداخته بودند، انگار که دوروبر بودلرهای یتیم زمزمه می‌کردند. بچه‌ها بدون این که حرفی بزنند، به زالوها که دسته‌دسته به قایق نزدیک می‌شدند و هر کدام ضربه‌ای ملایم به بدنه‌ی قایق می‌زدند، چشم دوخته بودند. دهن زالوها ریزه‌میزه از نومیدی چین می‌خورد. زالوها کورند اما احق نیستند؛ و زالوهای لاکریموس هم تشخیص داده بودند که موز نمی‌خورند.

کلاوس همان‌طور که ضربه‌ی دهن زالوها ادامه داشت، با حالتی عصبانی گفت: «می‌بینین؟ ما کاملاً در امنیم.»

ویولت گفت: «بله، ما کاملاً در امنیم.» او مطمئن نبود که کاملاً در امن هستند اما به نظر می‌آمد بهترین چیزی که می‌شد به عمه ژوزفین گفت، همین جمله بود.

صدای ضربه‌ها، که کمی بلندتر و خشن‌تر شده بود، ادامه داشت. سرخوردگی، حالت احساس جالبی است؛ چون بدترین جنبه‌ی کسی را که سرخورده است، نشان می‌دهد. بچه‌های کوچولوی سرخورده تمایل دارند که غذایشان را پرت کنند و همه‌جا را به هم بریزند. شهروندان سرخورده تمایل دارند که پادشاه و ملکه را معدوم کنند و دموکراسی برپا سازند و بیدهای سرخورده تمایل دارند که خودشان را به لامپ بزنند و اثاثیه‌ی سبک و قابل هضم را پودر کنند. اما برخلاف بچه‌ها و شهروندان و بیدها، زالوها کاملاً خشن وارد عمل می‌شوند. حال که زالوهای لاکریموس سرخورده شده بودند، سرنشینان قایق بادبانی حساسی نگران بودند که ببینند وقتی سرخوردگی، بدترین جنبه‌ی زالوها را نشان بدهد، چه اتفاقی می‌افتد. موجودات کوچک، برای مدتی، تمام سعی خود را کردند که چوب بخورند اما از دندان‌های تیزشان کاری ساخته نبود؛ اما بعدش، یکپهو زالوها از ضربه‌زدن دست کشیدند و بودلرها آن‌ها را دیدند که وول می‌زدند و از قایق دور می‌شدند.

کلاوس با امیدواری گفت: «اونا دارن میرن»، اما آن‌ها نمی‌رفتند. یکپهو بدن‌ها کوچک‌شان را چرخاندند و با سرعت به طرف قایق برگشتند؛ و با صدای ترق‌ترق! بلندی، کم و بیش همه‌ی زالوها خودشان را هم‌زمان به قایق کوبیدند و به‌نحوی مخاطره‌آمیز قایق بادبانی را تکان دادند؛ کلمه‌ی "به نحوی مخاطره‌آمیز" این‌جا یعنی طوری که داشت عمه ژوزفین و بچه‌ها را نابود می‌کرد. چهار سرنشین قایق به شدت تکان خوردند و چیزی نمانده بود که بیفتند توی آب‌های دریاچه؛ یعنی جایی که زالوها داشتند وول می‌زدند و عقب‌گرد می‌کردند تا خود را برای حمله‌ای دیگر آماده کنند.





سانی جیغ زد: «یادک!» و به کناره‌ی قایق اشاره کرد. البته، "یادک" از نظر دستوری صحیح نیست اما حتی عمه ژوزفین هم متوجه شد که بودلر ته‌تغاری منظورش این بود «به ترک بدنه‌ی قایق که زالوها دست کردن، نگاه کنین!» ترک قایق بفهمی‌نهمی به قد و قواره‌ی یک مداد بود و به باریکی موی آدمیزاد، و طوری به طرف پایین خم شده بود انگار که قایق داشت پیشان اخم می‌کرد. هر بار که زالوها به کناره‌ی قایق ضربه می‌زدن، قایق هم بیش‌تر اخم می‌کرد.

کلاوس گفت: «ما باید قایق رو تندتر برونین؛ وگرنه طولی نمی‌کشه که تیکه‌تیکه می‌شه.»

ویولت یادآوری کرد: «اما قایق‌رونی به قایق بادبانی متکی به باده. ما هم که نمی‌تونیم کاری کنیم که باد تندتر بوزه.»

عمه ژوزفین هوار زد: «من می‌ترسم. تو رو خدا منو از قایق نندازین بیرون!»

ویولت بی‌تابانه گفت: «کسی نمی‌خواد شما رو بندازه بیرون.» هرچند متأسفم که پنهان بگویم ویولت در این مورد اشتباه می‌کرد. «عمه ژوزفین، یه پارو دست بگیر. کلاوس، تو هم اون یکی رو بگیر. اگه از بادبان، دسته‌سگان و پاروها استفاده کنیم، قطعاً با سرعت بیش‌تری حرکت می‌کنیم.»

ترق! زالوهای لاکریموس به کناره‌ی قایق ضربه زدند و ترک آن بزرگ‌تر شد و قایق دوباره تکان خورد. یکی از زالوها که با شدت خودش را به طرف قایق پرتاب کرده بود، کف قایق به این طرف و آن طرف وول زد؛ و همان‌طور که پی غذا می‌گشت، دندان‌های ریزش را به هم می‌زد. کلاوس که قیافه‌اش تو هم رفته بود، با احتیاط به طرف زالو رفت و سعی کرد آن را با لگد به بیرون پرت کند اما زالو سفت و سخت به کفش‌اش چسبید و شروه به جوییدن چرم آن کرد. کلاوس با فریادی از سر دل‌به‌هم‌خوردگی، پایش را تکان داد و زالو، که گردن بسیار کوچک‌اش را کش و قوس می‌داد و دهن‌اش را باز و بسته می‌کرد، دوباره افتاد کف قایق. ویولت میله‌ی بلندی را که سرش تور بود دو دستی چسبید، زالو را با آن گرفت و به بیرون قایق پرت کرد.

دنگ! ترک آن قدر گشاد شده بود که آب داشت ذره‌ذره وارد قایق می‌شد و کف آن کم‌کم آب جمع می‌شد. ویولت گفت: «سانی، چشم از اون چاله هه بر ندار و وقتی بزرگ‌تر شد، از سطل استفاده کن تا آب رو بریزی بیرون.»

سانی جیغ کشید: «موفی!» که معنی‌اش این بود «حتماً این کارو می‌کنم.» صدای پیچ زالوها که داشتند شنا می‌کردند و از قایق فاصله می‌گرفتند تا دوباره خودشان را به آن بکوبند، شنیده می‌شد. در مدتی که ویولت بادبان را تنظیم می‌کرد و تور را برای زالوهای بیش‌تری که سر و کله‌شان توی قایق پیدا می‌شد، توی دست‌اش نگه داشته بود، کلاوس و عمه ژوزفین هم تا جایی که می‌توانستند داشتند پارو می‌زدند.

ترق! ترق! حالا دیگر دوتا صدای بلند می‌آمد؛ یکی از بدنه‌ی قایق و یکی هم از زیرش، که تو یک چشم‌به‌هم‌زدن ترک خورده بود. زالوها به دو تیم تقسیم شده بودند، که این برای فوتبال‌بازی کردن خبر خوبی است؛ اما، اگر مورد حمله قرار گرفته باشید، خبر بدی است. عمه ژوزفین از ترس جیغ کشید. حالا آب از دو نقطه نشست می‌کرد. سانی دسته‌سگان را رها کرد که آب توی قایق را با سطل خالی کند. کلاوس از پارو زدن دست کشید و بی‌هیچ حرفی پاروها را بالا نگه داشت. روی پارو چند تا جای گاز کوچک بود که کار زالوهای لاکریموس بود.

کلاوس به لحنی جدی به ویولت گزارش داد: «پارو زدن کارساز نیست. اگه ما بیش‌تر از این پارو بزنینم، اونا کاملاً خورده می‌شن.»

ویولت به سانی چشم دوخته بود که با سطل پر از آب، چهار دست و پا این طرف و آن طرف می‌رفت و گفت: «به هر حال، پارو زدن به کمکی نمی‌کنه، این قایق داره غرق می‌شه و ما نیاز به کمک داریم.»





کلاوس به آب‌های آرام و سیاه دوروبرش، که به استثنای قایق بادبانی و دسته‌ای از زالوها خالی بود، نگاه کرد و پرسید: «وسط دریاچه از کجا می‌تونیم کمک پیدا کنیم؟»

ویولت گفت: «ما باید یه چیزی داشته باشی که باهش واسه کمک علامت بدیم.» و دست کرد توی جیب‌اش و روبانی بیرون آورد. تور ماهیگیری را به دست کلاوس داد و با روبان موهایش را بالا بست تا روی چشم‌اش نریزد. کلاوس و سانی به اون نگاه کردند، در حالی که می‌داستند فقط وقتی ویولت موهایش را این‌طوری بالای سرش می‌بندد که تو فکر اختراعی باشد و درست همان لحظه آن‌ها از شدت نومیدی به اختراعی احتیاج داشتند. عمه ژوزفین به ویولت گفت: «درسته، چشمات رو ببند. این کاری‌یه که منم وقتی می‌ترسم، انجام می‌دم. اون همیشه ترس رو از سرم دور می‌کنه و حالم بهتر می‌شه.»

کلاوس به بدخلقی گفت: «اون چیزی رو از سرش دور نمی‌کنه؛ اون داره تمرکز می‌کنه.»

حق با کلاوس بود. ویولت تا جایی که می‌توانست تمرکز کرد؛ در حالی که به مغزش فشار می‌آورد تا راهی مناسب پیدا کند که برای درخواست کمک علامت بدهد. او به آژیر خطر فکر کرد. آژیر خطر، با چراغ گردان و صدایی گوشخراش، راهی بی‌عیب و نقص برای علامت‌دادن و درخواست کمک بود. البته، با وجود این‌که بودلرهای یتیم می‌داستند که بدبختانه گاهی اوقات ماشین‌های آتش‌نشانی دیرتر از آن می‌رسند که زندگی مردم را نجات دهند، آژیر خطر هنوز اختراعی به درد بخور بود و ویولت سعی کرد به راهی فکر کند که می‌توانست، با استفاده از ابزار و وسایل دوروبرش، از آن تقلید کند. او باید صدایی بلند ایجاد می‌کرد که توجه دیگران را جلب می‌کرد؛ و باید نور زیادی تولید می‌کرد تا دیگران می‌فهمیدند آن‌ها کجا بودند.

تَرَقُّ! تَرَقُّ! زالوهای هر دو تیم دوباره به قایق ضربه زدند. همان‌طور که آب بیش‌تری به توی قایق بادبانی جاری می‌شد، صای شلپ‌شلپی هم بلند شد. سانی دست به کار شد تا سطل را پُر از آب کند اما ویولت دولا شد و آن را از دست‌اش گرفت. سانی جیغ زد: «بیرو؟» که معنی‌اش این بود «دیوونه شدی؟» اما ویولت وقت نداشت که جواب بدهد: "نه، راستش رو بخوای من دیوونه نشدم". برای همین فقط گفت: «نه»، و سطل را انداخت گل‌دست‌اش و شروع به بالا رفتن از دکل قایق کرد. این‌که از دکل قایقی بالا بروید واقلاً کار شاقی است اما زحمتش ده برابر می‌شود اگر قایق به دست گروهی از زالوهای گرسنه یک‌ریز تکان بخورد. پس اجازه بدهید بهتان نصیحتی بکنم؛ تحت هیچ شرایطی نباید این کار را انجام دهید. اما ویولت بودلر یک نابغه بود؛ "نابغه" این‌جا یعنی کسی که از پس تندتند بالا رفتن از دکل قایقی که مورد حمله‌ی زالوها قرار گرفته، برمی‌آید. طولی نکشید ویولت بالای دکل قایقی بود که داشت نکان می‌خورد. او سطل را از گل‌دست‌اش بیرون آورد و از دسته به نوک دکل آویزان کرد تا به این‌طرف و آن‌طرف تاب بخورد؛ درست مثل ناقوسی که توی یک برج در نوسان است.

کلاوس که زالویی عصبانی را توی تور گیر انداخت و تا جایی که می‌توانست آن را به دور دست پرتاب کرد، گفت: «نمی‌خوام مزاحم کارت بشک اما این قایق واقعاً داره غرق میشه. لطفاً عجله کن.»

ویولت بلافاصله دست به کار شد. او بدون این‌که وقت تلف کند، گوشه‌ی بادبان را گرفت، نفس عمیقی کشید و تا خودش را آماده کند و پرید پایین، روی کف قایق. وقتی او با تمام نیرو خودش را پرت کرد، درست همان‌طور که امیدوار بود، بادبان پاره شد و او را با یک‌تکه پارچه‌ی بزرگ پاره به آرامی گذاشت کف قایق. تا آن لحظه توی قایق بادبانی یک خروار آب جمع شده بود. ویولت از دست زالوهایی که کلاوس داشت تا جایی که می‌توانست با سرعت به بیرون قایق پرتاب می‌کرد، فرار کرد و شلپ‌شلپ‌کنان به طرف عمه ژوزفین رفت.

ویولت که داشت تکه‌پارچه‌ی بادبانی را به به شکل یک تکه توپ گلوله می‌کرد، گفت: «من پاروی شما و تور سرتون رو لازم دارم.»





عمه ژوزفین پارو را به ویولت داد و گفت: «پارو مال تو اما من تور سرم رو لازم دارم. اون موی گوجه کرده‌ام رو سر جاش نگه می‌داره.»  
کلاوس که یک زالو داشت سعی می‌کرد زانویش را گاز بگیرد، پرید روی یکی از نیمکت‌ها و فریاد زد: «تور سرت رو بده پېش!»  
درست وقتی که یک جفت صدای تَرَقّ! دیگر به قایق خورد، عمه ژوزفین آه و ناله سر داد: «اما من می‌ترسم موهام بریزه توی صورتم.»  
ویولت هوار زد: «من وقت ندارم باهاتون بگومگو کنم! من دارم تلاشم رو می‌کنم تا جون تک‌تک‌مون رو نجات بدم! یالّا! زود باشین تور سرتون رو بدین به من!»

عمه ژوزفین گفت: «تو باید بگی: "جون همه‌مون رو نجات بدم!" نه این‌که بگی "جون تک‌تک‌مون رو نجات بدم!"» اما ویولت دیگر طاقت‌اش تمام شده بود. بودلر بزرگ‌تر همان‌طور که به جلو آب می‌پاشید و از دست یک جفت زالویی که داشتند وول می‌خوردند، فرار می‌کرد، دولا شد و تور سر عمه ژوزفین را از سرش در آورد. او تکه‌پارچه‌ی گوله‌شده‌ی بادبان را در تور سر پیچید و بعد چوب ماهی‌گیری را برداشت و پارچه گوله‌شده را که شکل یک توپ بود، به قلاب ماهی‌گیری وصل کرد و انگار قرار بود به ماهی‌گیری برود و ماهی‌ای سید کند که طعمه‌اش بادبان و تور سر بود.

تَرَقّ! تَرَقّ! قایق بادبانی به یک طرف و بعد به طرفی دیگر یک‌بر شد. زالوها کم و بیش از کناره‌ی قایق، که آن را دری داغان کرده بودند، به داخل آن راه پیدا می‌کردند. ویولت پارو را گرفت تا جایی می‌توانست سفت‌وسخت و تندوتیز شروع به مالیدن آن روی کناره‌ی قایق به طرف بالا و پایین کرد.

کلاوس که با یک حرکت سه تا زالو را توی تورش گیر انداخت، پرسید: «داری چیکار می‌کنی؟»

ویولت گفت: «دارم سعی می‌کنم اصطکاک به وجود بیارم. اگه من این دوتا تیکه چوب رو اون‌قدر که لازمه به هم بمالم، اصطکاک به وجود میاد. اصطکاک جرقه ایجاد می‌کنه و از جرقه آتیش درست می‌شه؛ اون‌وقت پارچه و تور سر رو می‌اندازم توی آتیش و ازش به عنوان یه علامت استفاده می‌کنم.»

کلاوس فریاد زد: «تو می‌خوای آتیش درست کنی؟ اما آتیش که خطرش از همه بیش‌تره.»

ویولت گفت: «نه، اگه من آتیش رو، با استفاده از چوب ماهی‌گیری، بالای سرم تکون بدم، هیچ خطری نداره. من این کارو می‌کنم و بعد بعد به سطل ضربه می‌زنم؛ درست مثل یه ناقوس. این کار قطعاً علامتی رو که باید بره و برامون کمک بیاره، درست می‌کنه.»

او پارو را به کناره‌ی قایق مالید و مالید اما هیچ جرقه‌ای درست نشد. واقعیت غم‌انگیز این بود توفان هرمن و تلاطم دریاچه‌ی لاکریموس به قدری چوب را خیس کرده بود که آن‌قدر اصطکاک به وجود نمی‌آمد تا جرقه‌ای تولید شود. این ایده‌ی خوبی بود اما ویولت که بی‌هیچ نتیجه‌ای چوب‌ها را به هم می‌مالید و می‌مالید، متوجه شد که ایده‌ای کارساز نبود. تَرَقّ! تَرَقّ! ویولت به دور و برش نگاه کرد، به عمه ژوزفین و برادر و خواهر وحشت زده‌اش، و احساس کرد به همان سرعتی که آب به داخل قایق نفوذ می‌کرد، امید از دریچه‌ی قلبش به بیرون رخنه می‌کند. او با درماندگی گفت: «این کار عملی نیست.» و اشک‌هایش را که از گونه‌هایش فرو می‌ریخت، احساس کرد. او به قولی که ب پدر و مادرش - کمی قبل از این که کشته شوند - داده بود، فکر کرد؛ این که همیشه از برادر و خواهر کوچک‌ترش مراقبت کند. زالوها دوروبر قایق که داشت غرق می‌شد، جمع شدند







و ویولت از این که به قول‌اش وفادار نمانده بود، احساس تأسف می‌کرد. او دوباره گفت: «این عملی نیست»، و پارو را با نومییدی انداخت. «ما آتیش لازم داریم اما من نمی‌تونم اونو اختراع کنم.»

کلاوس گفت: «عیبی نداره»، هرچند که واقعاً این‌طوری نبود. «به یه راه حل دیگه فکر می‌کنیم.»

سانی گفت: «تینت»، که ظاهراً معنی‌اش این بود «گریه نکن. تو سعی خودت رو کردی»، اما با این حال، ویولت گریه می‌کرد. به زبان، خیلی راحت است که بگوئید مسئله‌ی مهم این است که تو سعی خودت را کردی اما اگر توی دردرس واقعی افتاده باشی، مهم‌ترین مسئله این نیست که شما بی‌نهایت سعی‌تان را بکنید؛ بلکه این است که جان سالم به در ببری. قایق به جلو و عقب تکان می‌خورد و آب از میان ترک‌ها به داخل قایق می‌ریخت. ویولت گریه می‌کرد، چون به نظر می‌آمد که دیگر هیچ‌وقت جان سالم به در نمی‌برند. او که شانه‌هایش از هق‌هق گریه می‌لرزید، تلسکوپ را جلوی چشم‌اش نگه داشت تا ببیند آیا، برحسب تصادف، قایقی در آن حوالی بود یا آیا جزر و مدی رخ داده بود که قایق را با خودش به ساحل ببرد؛ اما تنها چیزی که توانست ببیند، انعکاس نور ماه روی آب‌های مواج دریاچه بود. و این یک خوش‌شانسی بود؛ چون به محض این که ویولت انعکاس نور را دید، اصل علمی تلافی و شکست نور را به یاد آورد.

اصل علمی تلافی و شکست نور خیلی گیج‌کننده است و کاملاً رُک و راست بگوئیم، که حتی وقتی دوست‌ام دکتر لارنز<sup>۳۳</sup> آن را برایم توضیح داد، من نتوانستم از آن سر در بیاورم؛ اما برای ویولت مفهوم روشنی داشت. او، بلافاصله، داستانی را به یاد آورد که پدرش، مدت‌ها قبل، درست وقتی که تازه داشت به علم فیزیک علاقه‌مند می‌شد، برای‌اش گفته بود. وقتی پدرش یک پسر بچه بود، دختر عموی تُخسی داشت که دوست داشت با متمرکز کردن نور خورشید در یک نقطه، با استفاده از ذره‌بین، مورچه‌ها را بسوزاند. البته سوزاندن مورچه‌ها سرگرمی مشمئزکننده‌ای است - کلمه‌ی مشمئزکننده این‌جا یعنی آن کارهایی که کُنت اُلاف عادت داشت انجام دهد وقتی که همسن و سال شما بود - اما به یاد آوردن این داستان باعث شد ویولت متوجه شود که می‌تواند از عدسی تلسکوپ اسفاده کند تا نور ماه در در نقطه‌ای متمرکز کرده و آتیش درست کند. او بدون این که وقت تلف کند، تلسکوپ را برداشت و عدسی‌اش را در آورد و بعد به ماه نگاه کرد و عدسی را به اندازه‌ی زانویه‌ای که بلافاصله در ذهن‌اش محاسبه کرده بود، متمایل کرد.

نور ماه از میان عدسی گذشت و به شکل نوار باریک و دراز نور متمرکز شد؛ درست مثل باریکه‌ای درخشان - که یک‌راست به تکه‌پارچه‌ی بادبان که در تورِ سرِ عمه ژوزفین مثل یک توپ چپانده شده بود - می‌خورد. در عرض چند ثانیه باریکه‌ی درخشان به شعله‌ای کوچک تبدیل شد.

همان‌طور که شعله خودش را می‌گرفت، کلاوس فریاد زد: «این خارق‌افعاده است!»

عمه ژوزفین فریاد زد: «این غیرقابل باوره!»

سانی جیغ زد، «فونتی!»

ویولت که اشک‌هایش را پاک می‌کرد فریاد کشید: «این اصل علمی تلافی و شکست نوره!» او برای این که از دست زالوهای که توی قایق بودن، فرار کند و برای این که نگذارد آتیش خاموش شود، با احتیاط قدم برداشت و به جلوی قایق رفت. با یک دست پارو را گرفته بود و سطل را به صدا درمی‌آورد، که صدایی گوش‌خراش ایجاد می‌کرد تا توجه دیگران جلب کند؛ وبا دست دیگرش، چوب ماهی‌گیری را بالا نگه داشته بود، که نور زیادی تولید می‌کرد تا دیگران بفهمند آن‌ها کجا بودند. ویولت به بالای سرش نگاه کرد؛ به وسایل اعلام‌کننده‌ی خطر دست‌سازش که عاقبت

<sup>33</sup> Lorenz





آتش گرفته بود. و همه‌اش به دلیل داستان احمقانه‌ای بود که پدرش برای او تعریف کرده بود. دخترعموی مورچه آتش‌زن پدرش آدم وحشتناکی به نظر می‌رسید اما اگر او یکپهو توی قایق ظاهر می‌شد، ویولت او را به نشانه‌ی سپاس‌گزاری سفت و سخت در آغوش می‌گرفت.

هرچند، وقتی این علامت توجه کسی را جلب می‌کند، "آمیخته‌ای از جنبه‌ی خوب و جنبه‌ی بد" بود؛ عبارتی که این‌جا یعنی چیزی که هم خوب بود و هم بد. تقریباً همان لحظه کسی علامت را دید که پیش از آن داشت توی دریاچه قایق‌رانی می‌کرد. و تو یک چشم به هم‌زدن به طرف بودلرها حرکت کرد. ویولت، کلاوس، سانی و حتی عمه ژوزفین، وقتی که بادبان قایق دیگری را در دیدرس خود دیدند، همگی نیش‌شان باز شد. آن‌ها نجات پیدا کرده بودند و این جنبه‌ی خوب قضیه بود. اما قایق نزدیک‌تر شد و آن‌ها متوجه شدند چه کسی آن را می‌راند، لبخندشان کم‌کم محو شد. عمه ژوزفین و یتیم‌ها پای چوبی، کلاه ملوانی آبی رنگ و چشم‌بند را که دیدند، فهمیدند چه کسی داشت به کمک‌شان می‌آمد. بدون شک او کسی نبود جز کاپیتان شام که شاید بدترین جنبه‌ی هر چیزی توی دنیا بود.





## ۱۲

کاپیتان شام با خنده‌ای شرورانه که دندان‌های کثیف‌اش را نشان می‌داد، گفت: «قایق‌سواران، خوش اومدین. خوشحالم که همگی تون رو این‌جا می‌بینم. من فکر کردم وقتی خونه‌ی این خانوم پیر متشخص از تپه افتاده پایین، شماها کشته شدین، اما خوشبختانه همارک بهم گفت که یک قایق دزدیدین و زدین به چاک. و تو، ژوزفین، فکر کردم کار عاقلانه‌ای کردی و خودتو از پنج‌ره پرت کردی بیرون.»

عمه ژوزفین با بدخقی گفت: «من سعی کردم کاری عاقلانه انجام بدم اما این بچه‌ها سر رسیدند و منو پیدا کردند.»

کاپیتان شام لبخند زد. او قایق بادبانی‌اش را استادانه هدایت کرده بود؛ طوری که به موازات قایقی که بودلرها دزدیده بودند، قرار داشت. عمه ژوزفین برای رسیدن به قایق کاپتان شام، روی دسته‌ای زالو پا گذاشتند. قایق بادبانی بودلرها همراه با صدای قل‌قل به زیر آب رفت و به سرعت در اعماق دریاچه فرق شد و زالوهای لاکریموس که دندان‌هایشان را به هم می‌زدند، دوروبر قایق که داشت غرق می‌شد، جمع شدند. کاپیتان شام که به پیچ‌وتاب توی دریاچه، یعنی جایی که قایق بادبانی بودلرها بود، اشاره می‌کرد، پرسید: «نمی‌خواین از من تشکر کنین، یتیم‌ها؟ اگه من نبودم، همه‌تون تو شکم اون زالوها بودین و تیکه‌بزرگ‌تون گوش‌تون بود.»

ویولت با خشونت گفت: «اگه تو نبودی، ما اصلاً توی دریاچه نبودیم.»

کاپیتان شام که به عمه ژوزفین شاره می‌کرد، گفت: «شما می‌تونین اون پیرزن رو مقصر بدونین. سرهم کردن داستان اون دنیا رفتنت، بگی‌نگی زیرکانه بود، اما نه اون قدر که ثروت بودلرها و بدبختانه توله‌ها که مثل کَنه به اون چسبیدن، حالا دیگه مال من باشن.»

کلاوس گفت: «چرند نگو، ما مال تو نیستیم و هیچ‌وقت هم نمی‌شیم. ما در اولین فرصت به آقای پو می‌گییم چه اتفاقی افتاده اون هم می‌فرستدت زندون.»

کاپیتان شام که قایق بادبانی را بر می‌گرداند و به طرف اسکله‌ی داموکلس حرکت می‌کرد، گفت: «زکی، این‌طور فکر می‌کنی؟» چشم بدون چشم بند کاپیتان شام می‌درخشید انگار که داشت لطیفه می‌گفت. «آقای پو منو می‌فرسته زندان؟ واسه همین هم، درست همین چند دقیقه پیش ورقه‌هایی رو که راجع به فرزندخونگی شماست، دستکاری کرد. تا چند ساعت دیگه، شما یتیم‌ها، ویولت و کلاوس و سانی شام هستین.»





سانی جیغ کشد: «نیاب!» که معنی‌اش این بود «من سانی بودلرم و همیشه خواهم بود مگه این که خودم، شخصاً، تصمیم بگیرم که به‌طور قانونی اسمم رو عوض کنم!»

ویولت گفت: «وقتی ما توضیح بدیم که تو عمه ژوزفین رو مجبور کردی تا اون یادداشت رو بنویسه، آقای پو اون ورق‌هایی رو که راجع به فرزندخواندگی ماست ریزریز می‌کنه.»

کاپیتان شام که با دهن بسته می‌خندد، گفت: «آقای پو حرفتون رو باور نمی‌کنه، چرا اون باید حرف سه‌تا چلفروز فراری رو که با قایقی که دزدیدن این‌ور و اون‌ور می‌رن، باور کنه؟»

کلاوس فریاد زد: «چون ما حقیقت رو می‌گیم!»

کاپیتان شام گفت: «حقیقت، مقیقت،» اگر نسبت به کسی یا چیزی بی‌تفاوت هستید، یک راه نشان دادن احساس‌تان این است که آن کلمه را بگویند و بعد آن را با حرف میم یا پ که جایگزین اولین حرف کلمه می‌شود، تکرار کنید. به عنوان مثال، کسی که به دندان‌پزشکی اهمیتی نمی‌دهد، می‌تواند بگوید: "دندون‌پزشک، مندون‌پزشک" اما فقط آدم نفرت‌انگیزی مثل کاپیتان شام بود که به حقیقت اهمیتی نمی‌داد. او دوباره گفت: «حقیقت، مقیقت، من فکر می‌کنم آقای پو به احتمال زیاد حرف صاحب مکان آبرومند کرایه‌ای قایق‌های بادبانی رو باور می‌کنه. کسی که وسط توفان زد بیرون تا سه‌تا دزد نمک‌نشناس رو که قایق دزدیدن، نجات بده.»

ویولت گفت: «ما قایق رو فقط واسه این دزدید که عمه ژوزفین رو پیدا کنیم از مخفیگاهش برگردونیم تا اون بتونه نقشه‌ی وحشتناک تو رو به همه بگه.»

کاپیتان شام بی‌تابانه گفت: «اما حرف یه پیرزن رو هم که هیچ‌کس باور نمی‌کنه. هیچ‌کس حرف یه زن مُرده رو باور نمی‌کنه.»

کلاوس پرسید: «حالا دیگه هر دوتا چشم‌ت کور شده؟ نمی‌بینی عمه ژوزفینی مُرده؟»

کاپیتان شام دوباره لبخند زد و به دریاچه نگاه کرد. درست چند متر آن طرف‌تر، همان‌طور که زالوهای لاکریموس به قایق بادبانی کاپیتان شام هجوم می‌آوردند، آب موج‌دار شده بود. زالوها بعد از زیرورو کردن گُل به گُل‌های قایق بودلرها و ناکام‌ماندن در دست و پا کردن غذا، فهمیده بودند که سراسان کلاه رفته و یک بار دیگر بوی موزی را که هنوز با عمه ژوزفین مانده بود، دنبال می‌کردند. کاپیتان شام یک قدم به طرف عمه ژوزفین برداشت و با صدایی وحشتناک گفت: «اون هنوز مُرده.»

عمه ژوزفین گفت: «وای نه،» او که چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود، التماس کرد: «تور رو خدا!»

کاپیتان که قدیم دیگر به‌طرف زن وحشت‌زده برمی‌داشت، گفت: «تو نمی‌تونی نقشه‌ی منو واسه آقای پو فاش کنی؛ چون تَه دریاچه به آیکِ محبوبیت می‌پیوندى.»

ویولت که طنابی را دو دستی چسبیده بود، گفت: «نه اون نمیره پیش آیک. قبل از این که تو بتونی کاری صورت بدی، من همه‌مون رو به ساحل می‌رسونم.»

کلاوس به عقب قایق دوید، دسته‌سکان را محکم گرفت و گفت: «منم کمک می‌کنم.»





سانی جیغ زد: «ایگال!» که بفهمی نفهمی عنی‌اش تو این مایه‌ها بود «و من از عمه ژوزفین محافظت می‌کنم.» او چهار دست و پا رفت جلوی قیم بودلرها و دندان‌های تیزشش را به کاپیتان شام نشان داد.

عمه ژوزفین از فرط استیصال گفت: «من قول میدم به آقای پو چیزی نگم! من می‌رم و خودمو گم و گور می‌کنم و هیچ‌وقت قیافه‌ام رو نشون نمی‌دم! شما می‌تونین به آقای پو بگید من مُردم! اصلاً اَرثیه مال شما! بچه‌ها مال شما! فقط منو طرف زالوها نندازید!»

بودلرها با تری و دلهره به قیم‌شان نگاه کردند. ویولت با حیرت به عمه ژوزفین گفت: «بناست شما از ما محافظت کنین، نه این که داوطلب بشین ما رو دو دستی تقدیم کنین!»

کاپیتان شام مکث کرد. به نظر می‌آمد که پیشنهاد عمه ژوزفین را سبک‌سنگین می‌کند و گفت: «تو به یه نکته اشاره کردی من مجبور نیستم حتماً تورو بکشم، فقط مردم باید فکر کن که تو مُردی.»

عمه ژوزفین گفت: «من اسمم رو عوض می‌کنم! موهام رو رنگ می‌کنم! لنز رنگی می‌ذارم! می‌رم اون دوردستها! هیچ‌کس از من باخبر هم نمیشه!»

کلاوس باترس و وحشت پرسید: «اما ما چی عمه ژوزفین! ما چی؟»

کاپیتان شام با تشر گفت: «خفه‌خون بگیر یتیم، بزرگ‌ترها دارن حرف می‌زنن.» زالوهای لاکریموس به قایق بادبانی رسیدند و شروع به ضربه زدن به دیواره‌ی چوبی‌اش کردند. «حالا، پیرزن، کاشکی می‌تونستم حرف رو بارو کنم اما تو خیلی هم آدم قابل اعتمادی نبودی.»

عمه ژوزفین که اشک‌اش را پاک می‌کرد، تصحیح کرد: «نیستی.»

کاپیتان شام پرسید: «چی؟»

مه ژوزفین گفت: «شما یه غلط دستوری داشتید. گفتم: "اما تو خیلی هم آدم قابل اعتمادی نبودی". اما باید می‌گفتید: "تو خیلی هم آدم قابل اعتمادی نیستی."»

یک چشم براق کاپیتان شام پلک زد و دهن‌اش با لب‌خندی وحشتناک جمع شد. او گفت: «ممنونم که بهش اشاره کردین.» و آخرین قدم‌اش را به طرف عمه ژوزفین برداشت. سانی بهش غرید؛ او به سانی نگاه کرد و با حرکت تند و سریع، پای چوبی‌اش را تکان داد و سانی را به آن طرف قایق کوبید. او به قیم بودلرها که داشت می‌لرزید، گفت: «بذار مطمئن بشم که کاملاً درس دستور زبان رو فهمیدم، انگار که هیچ‌اتفاقی نیفتاده بود. «تو نباید بگی: "ژوزفین آنویسل به طرف زالوها توی دریاچه پرت شده بود" چون نادرسته؛ اما اگه بگی "ژوزفین آنویسل به طرف زالوها توی دریاچه پرت شده است." اونو درست گفتی.»

عمه ژوزفین گفت: «بله، منظورم این بود که نه‌خیر. منظورم این بود که...»

اما عمه ژوزفین هیچ‌وقت مجال پیدا نکرد که منظورشش را بگوید. کاپیتان شام مقابل او ایستاد و در حالی که از هر دوتا دست‌اش استفاده می‌رکد، او را به بیرون قایق پرت کرد. عمه ژوزفین با کمی نفس‌نفس زدن و با صدای شلپ بلندی توی آب‌های دریاچه‌ی لاکریموس افتاد.

ویولت فریاد زد: «عمه ژوزفین! عمه ژوزفین!»





کلاوس روی کناره‌ی قایق خم شد و تا جایی که می‌توانست دست‌اش را دراز کرد عمه ژوزفین که روی آب شناور بود، برای دوتا جلیقه‌ی نجاتش تشکر کرد و همان‌طور که زالوهای لاکریموس به طرف‌اش می‌آمدند، دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد.

کلاوس سر کاپیتان شام داد زد: «تو پلیدی! تو یه شیطان پلیدی!»

کاپیتان شام با خونسردی گفت: «آدم با پدرش این‌طوری حرف نمی‌زنه.»

ویولت سعی کرد که به‌زور طناب را از دست کاپیتان شام بکشد. او فریاد زد: «قایق رو برگردون! دور بن!»

کاپیتان شام با ملایمت جواب داد: «شانسی وجود نداره یتیم، واسه پیرزن دست تکون بدین و باهاش خداحافظی کنین. شما دیگه هیچ‌وقت اونو نمی‌بینین.»

کلاوس تا جایی که می‌توانست به جلو خم شد و فریاد زد: «نگران نباش عمه ژوزفین!» ما صدایش نشان می‌داد که خودش خیلی نگران بود. حالا دیگر قایق کاملاً از عمه ژوزفین دور شده بود و یتیم‌ها فقط می‌توانستند دست‌های سفیدش را که روی آب‌های تیره و تار تکان می‌داد، ببینند.

همان‌طور که آن‌ها با قایق به‌طرف اسکله می‌رفتند، ویولت آهسته گفت: «اون یه شانس داره، دو تا جلیقه‌ی نجات داره و شناگر ماهری هم هست.»

کلاوس با صدای غمگین و لرزان‌اش گفت: «درسته، اون تموم عمرش کنار دریاچه زندگی کرده؛ شاید یه راه فرار بلد باشه.»

سانی آهسته گفت: «لیگرو»، که معنی‌اش این بود «تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که امیدوار باشیم.»

همان‌طور که کاپیتان شام قایق را به تنهایی هدایت می‌کرد، سه بچه یتیم از سرما و ترس به هم چسبیده بودند. آن‌ها جرئت نمی‌کردند کاری بکنند اما امیدوار بودند. احساسات‌شان نسبت به عمه ژوزفین باعث آشفتگی افکارشان شده بود. بودلرها واقعاً از بیشتر لحظات‌شان در کنار عمه ژوزفین لذت نبرده بودند، نه به آن دلیل که او غذاهای سرد وحشتناکی می‌پخت یا هدایایی که برای‌شان انتخاب کرده بود، دوست نداشتند یا این که همیشه دستور زبان بچه‌ها را تصحیح می‌کرد، بلکه چون او از هر چیزی به قدری می‌ترسید که اصلاً نمی‌گذاشت آدم واقعاً از چیزی لذت ببرد؛ و از همه بدتر این که ترس عمه ژوزفین، از او قیمی بی‌ارزش ساخته بود. یک قیم موظف‌اشت که در لحظات دردسر و گرفتاری به بچه‌ها کمک کند اما وقتی بچه‌ها به او احتیاج داشتند، عملاً مجبور شده بودند او را از غار کدِلد به زور بیرون بکشند؛ یک قیم موظف است از بچه‌ها در موقع خطر حمایت کند اما عمه ژوزفین در عوض امنیت‌اش، یتیم‌ها را دو دستی به کاپیتان شام تقدیم کرده بود.

اما با وجود تمام خطاهای عمه ژوزفین، بچه‌ها هنوز به فکرش بودند. او به آن‌ها چیزهای زیادی یاد داده بود، هرچند که بیش‌تر آن‌ها کسالت‌آور بود. او خانه‌ای را در اختیار آن‌ها گذاشته بود، هرچند که آن خانه سرد بود و قدرت آن را نداشت که در برابر توفان‌های شدید مقاومت کند. بچه‌ها می‌دانستند که عمه ژوزفین، مثل خود آن‌ها، چیزهای وحشتناکی را در زندگی‌اش تجربه کرده بود؛ پس همان‌طور که قیم‌شان از نظر ناپدید می‌شد و روشنایی‌های اسله‌ی داموکلس نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند، ویولت، کلاوس و سانی به "ژوزفین، جوزفین" فکر نکردند. آن‌ها به این فکر کردند که "امیدواریم عمه ژوزفین صحیحی و سالم بماند."







کاپیتان شام قایق را یک‌راست بالای ساحل برد و آن را استادانه به اسکله بست. او گفت: «دنبالم بیاین؛ احمق‌های کوچولو،» و جلوتر از بچه‌ها به طرف درِ فلزی بزرگ، که میله‌های نوک‌تیز براق داشت، حرکت کرد؛ جایی که آقای پو با دستمالی توی دست‌اش و نگاهی از سرِ آسودگی خاطر توی صورت‌اش، منتظرشان بود. کنار آقای پو موجود لنده‌ور ایستاده بود که با حالتی پیروزمندانه در چهری مردانه یا زنانه‌اش، به آن‌ها زل زده بود.

آقای پو گفت: «شماها سالمین! خدا رو شکر، ما خیلی نگرانتون بودیم! وقتی من و کاپیتان شام به خونه آنویسل رسیدیم و دیدم که خونه افتاده توی دریاچه، فکر کردیم کارتون تموم شده!»

کاپیتان شام به آقای پو گفت: «شانس آوردیم که دوستم بهیم گفت اونا به قایق دزدیدن. قایق تقریباً از دست زالوها و توفن هرمن داغون شده بود. من اونا را درست به‌موقع نجات دادم.»

ویولت فریاد زد: «اون ما رو نجات نداد! اون عمه ژوزفین رو انداخت توی دریاچه! ما باید بریم و اونو نجات بدیم!»

کاپیتان شام که چشم‌هایش برق می‌زد، گفت: «بچه‌ها گیج و آشفته‌اند، من، به عنوان پدرشون، فکر کنم اونا به یه خوابِ درست و حسابی احتیاج دارن.»

کلاوس فریاد زد: «اون پدر ما نیست! اون کُنت آلفه، اون یه قاتله! آقای پو، خواهش می‌کنم پلیس رو خبر کنین! ما باید عمه ژوزفین رو نجات بدیم!»

آقای پو که توی دستمال‌اش سرفه می‌کرد، گفت: «وای عزیزم، کلاوس، تو واقعاً گیج شدی عمه ژوزفین مُرده، یادته؟ اون خودشو از پنجره پرت کرد بیرون.»

ویولت گفت: «نه، نه، یادداشتِ خودکشی عمه ژوزفین یه پیغام رمزی داشت. کلاوس رمز یادداشت رو که "غار کِیْد" بود، پیدا کرد. در واقع، این ویرگول بود که توجه ما رو جلب کرد و...»

آقای پو گفت: «تو عقلتو از دست دادی، چه غاری؟ چه ویرگولی؟»

ویولت گفت: «کلاوس، یادداشت رو به آقای پو نشون بده.»

کاپیتان شام با لحنی به‌ظاهر آرامش‌بخش گفت: «شما می‌تونین اون صبح به ایشون نشون بدین. شماها به یه خواب دلچسب نیاز دارین. همین طور که من این‌جا وایستادم و کار دفتری فرزندخوندگی رو با آقای پو راست و ریس می‌کنم، همکارم شما رو می‌بره به کلبه‌ام.»

کلاوس گفت: «اما...»

کاپیتان ام گفت: «اما و اگر نداره، شماها خیلی قاطی کردین؛ "قاطی کردین" یعنی این که آشفته‌این.»

کلاوس فت: «من می‌دونم قاطی کردن یعنی چی!»

ویولت به آقای پو التماس کرد: «تو رو خدا به حرفمون گوش کنی. مسئله‌ی مرگ و زندگی در میونه، خواهش می‌کنم فقط یه نگاه به یادداشت بندازین.»





کاپیتان شام که از عصبانیت صدایش بالا می‌رفت، گفت: «شما می‌تونین اونو صبح نشونش بدین. حالا لطفاً دنبال همکارم برین به اتاقکام و یک راست برین بخوابین.»

آقای پو گفت «کاپیتان شام، یه لحظه صبر کنین. اگه این مسئله بچه‌ها رو خیلی آشفته کرده، من یه نگاهی به یادداشت می‌ندازم. فقط یه لحظه وقت می‌گیره.»

کلاوس با آسودگی خاطر گفت: «متشکریم»، و توی جیب‌اش دست کرد تا کاغذ را بیرون آورد؛ اما به محض این که دستش رفت توی جیب‌اش، قیافه‌اش از نومیدی و رفت و مطمئنم که می‌توانید حدس بزنید چرا. اگر شما یک تکه کاغذ را توی جیب‌تان بگذارید و بعد در توفانی شدید خیس آب شوید، آن تکه کاغذ - اهمیتی ندارد چه قدر مهم بوده - قطعاً خیس خیس شده و به چیزی بی‌ارزش تبدیل می‌شود. کلاوس گلوله‌ی نمناکی را از جیب‌اش بیرون آورد و سه یتیم به بقایای یادداشت عمه ژوزفین نگاه کردند. به زحمت می‌شد گفت یک تکه کاغذ بوده، چه پرسد به این که یادداشت یا رمزی را که تویش بود، بشود خواند.

کلاوس که نامه را به طرف آقای پو دراز می‌کرد، گفت: «این یه یادداشت بود، شما فقط باید در این مورد روی حرفمون حساب باز کنین؛ این که عمه ژوزفین هنوز زنده بود.»

ویلت فریاد زد: «و شاید هم هنوز زنده باشه! تو رو خدا آقای پو، یکی رو بفرستین اونو نجات بده!»

آقاسی پو گفت: «وای، بچه‌های من، شما خیلی نگران و مضطربین. اما دیگه نباید نگران باشین. من همیشه قول دادم که راجع به شما پیش‌بینی‌های لازم رو بکنم. فکر می‌کنم کاپیتان شام از پس بزرگ کردن تون خیلی خوب بریاد. اون شغل ثابتی داره و احتمالش هم نمی‌ره که خودش رو از پنجره پرت کنه بیرون؛ و این طور که پیداست خیلی هم بهتون علاقه داره؛ دلش اینه که وسط توفان، تک و تنها اومد بیرون تا دنبالتون بگرده.»

کلاوس با پرخاش گفت: «اون به تنها چیزی که اهمیت می‌ده، ثروت ماست.»

کاپیتان شام گفت: «که چی بشه؟ حقیقت نداره. من یه قرون از پول شما رو نمی‌خوام. البته، به استثنای پولی که واسه قایقی که دزدیدین و دربو داغون کردین، می‌پردازین.»

آقای پو اخمی کرد، توی دستمال‌اش سرفه کرد و گفت: «خُب، این درخواستی عجیب‌غریبه، اما تصور کنم که می‌شه ترتیبش رو داد. حالا، بچه‌ها، لطفاً همین طور که من توافق‌های نهایی رو با کاپیتان شام تنظیم می‌کنم، شماها برین خونه‌ی جدیدتون. شاید فردا صبح، قبل از این که برگردم شهر، وقت واسه صبحانه خوردن داشته باشیم.»

ویولت فریاد زد: «تو رو خدا، تو رو خدا، نمی‌خواین حرفمون رو گوش کنین؟»

کلاوس فریاد زد: «تو رو خدا، تو رو خدا، نمی‌خواین حرفمون رو باور کنین؟»

سانی چیزی نگفت؛ او خیلی وقت بود که چیزی نگفته بود و اگر خواهر و برادرش آن قدر مشغول کلنجاررفتن و دلیل آوردن برای آقای پو نبودند، متوجه می‌شدند که او حتی به بالا نگاه هم نمی‌کرد تا آن‌ها را، که داشتند حرف می‌زدند، ببیند. در طی کل آن گفت و شنود، سانی یک‌راست به جلو خیره شده بود و اگر شما یک بچه کوچولو باشد، این را متوجه شده‌اید که او به پای آدم‌ها زل زده بود. پایی که سانی ازش چشم برنمی‌داشت،





پای کاپیتان شام بود. البته، نه پای راست‌اش که کاملاً طبیعی بود، بلکه پای مصنوعی‌اش. سانی به کُنده‌ی چوب روغن‌جلاخورده‌ی سیاهی نگاه می‌کرد که با لولای فلزی تاشو به زانوی چپ کاپیتان شام وصل بود و سفت‌وسخت رویش تمرکز کرد.

شاید از شنیدن این که سانی، تو این لحظه‌ی به‌خصوص، به اسکندر کبیر<sup>۳۴</sup> - فاتح معروف یونانی - شباهت داشت، جا بخورید. اسکندر "کبیر" که در واقع، نام خانوادگی‌اش کبیر نبود، بیش از دو هزار سال پیش زندگی می‌کرد. او، که با کمک دسته‌ای از سربازان‌اش به سرزمین‌ها دیگر وارد می‌شد و پادشاهی‌اش را اعلام می‌کرد، مردم را وامی‌داشت که "کبیر" خطاب‌اش کنند. اسکندر کبیر و علاوه بر این که به کشورها دیگر تجاوز می‌کرد و وادارشان می‌ساخت که هر چه می‌گفت، بی‌چون‌وچرا انجام دهند، به دلیل چیزی که آن را "گره گردیوس"<sup>۳۵</sup> یا گره کور می‌نامند هم، معروف شد. "گره گردیوس"، گره‌ای عجیب بود که به دست پادشاهی به نام گردیوس<sup>۳۶</sup> به یک تکه طناب زده شده بود. گردیوس اعلام کرده بود اگر اسکندر بتواند آن را باز کند، مختار است که در کل قلمرو پادشاهی او حکمرانی کند. اما اسکندر، که به‌قدری درگیر فتح کشورهای دیگر بود که یاد نگرفته بود چه‌طور می‌شود گره را باز کرد، شمشیر را کشید و مثل آب خوردن گره را به دو نیمه برید. البته، این کار تقلب به حساب می‌آمد اما اسکندر آن قدر سرباز داشت که با کمک آن‌ها برای گردیوس استدلال بیاورد؛ طولی نکشید که در گردیوس<sup>۳۷</sup> همه مجبور شدند که در برابر "کبیر" که شما به‌طور قطع او را می‌شناسید، سر تعظیم فرود آورند. از آن زمان به بعد، هر مشکل پیچیده‌ای را می‌توان "گره گردیوس" یا گره کور نامید و اگر شما آن مشکل را به شیوه‌ای سهل و آسان حل کنید - حتی اگر روشی که به کار برده‌اید، گستاخانه باشد - "گره گردیوس" را بریده‌اید.

بودلرهای یتیم با مشکلی بوره‌رو شده بودند که بی‌شک می‌شد آن را "گره گردیوس" نامید؛ چون حل کردن‌اش به‌نظر غیرممکن می‌آمد. البته، مشکل نقشه‌ی نفرت‌انگیز کاپیتان شام بود که داشت موفق می‌شد و راه حل‌اش متقاعد کردن آقای پو بود راجع به آن چه واقعاً داشت اتفاق می‌افتاد اما با پرت‌شدن عمه ژوزفین توی دریاچه و با گلوله کاغذ خیس از هم پاشیده‌ی یادداشت‌اش، ویولت و کلاوس نمی‌توانستند آقای پو را راجع به چیزی متقاعد کنند. هر چند، سانی به پای مصنوعی کاپیتان شام زل زده بود و برای حل مشکل‌شان به راه حلی ساده و بی‌دردسر - ولی گستاخانه - فکر می‌کرد.

همان‌طور که همه‌ی آدم‌های قدبلندتر با هم جر و بحث می‌کردند و حواس‌شان به سانی نبود، بودلر ته‌تغاری چهار دست‌وپا به طرف پای مصنوعی رفت و تا جای که می‌توانست به آن نزدیک شد. دندان‌اش را باز کرد و تا جای که زورش می‌رسید، آن را سفت‌وسخت گاز گرفت. از شانس خوب بودلرها، دندان‌های سانی به اندازه‌ی شمشیر اسکندر تیز بود و پای مصنوعی کاپیتان شام با صدای ترق - - که باعث شد همه پایین را نگاه کنند - درست به دو نیم شد.

پای مصنوعی، همان‌طور که مطمئنم شما هم حدس زده‌اید، قلابی بود و به دو نیم شد و پای واقعی کاپیتان شام، از آن زانو تا انگشت‌های رنگ پریده و عرق‌کرده، نمایان شد. اما نه زانو و نه انگشتان پا، هیچ‌کدام، چیزی نبود که کسی به آن علاقمند باشد؛ بلکه این قوزک پا بود برای همه اهمیت داشت؛ چون راه حل مشکل‌شان، آن‌جا، روی پوست عرق‌کرده و رنگ‌پریده‌ی کاپیتان شام بود. سانی، با گاززدن پای مصنوعی، "گره

<sup>34</sup> Alexander the great؛ اسکندر مقدونی، معروف به کبیر، در سن بیست سالگی، به جای پدر، در قونیه بر تخت سلطنت نشست. او یونان، روسیه، مصر و ایران را (در زمان خودش داریوش سوم پادشاه هخامنشی) تصرف کرد و با دختر داریوش ازدواج کرد و خودش را پادشاه ایران نامید. بعد از آن به طرف هندوستان حرکت کرد اما به دلیل جنگ و خستگی ناشی از آن، در سن سی و دو سالگی در ایران درگذشت.

<sup>35</sup> Gordi an knot

<sup>36</sup> Gordi us

<sup>37</sup> Gordium





گردیوس " را بریده و بود؛ چون همان‌طور که تکه‌های چوبی پای مصنوعی قلابی روی اسکله‌ی داموکلس می‌افتاد، همه توانستند خالکوبی یک چشم را ببینند.





## ۱۳

آقای پو مات و مبهوت نگاه کرد. ویولت با آرامش خاطر نگاه کرد. کلاوس باطمأنینه نگاه کرد؛ "باطمأنینه" کلمه‌ای عجیب‌غریب است که کلاوس از خواندن مقاله‌ی یک مجله یاد گرفته بود و آن را به جای آرامش خاطر به کار می‌برد. سانی پیروزمندانه نگاه کرد. آن آدمی که نه شبیه مردها به نظر می‌آمد و نه زن‌ها، با نومییدی نگاه کرد؛ و کُنت اُلاف - که مایه‌ی خوشحالی است اسم واقعی‌اش را صدا می‌زنیم - در ابتدا باترس و لرز نگاه کرد اما تو یک چشم به‌هم‌زدن، حالت چهره‌اش را طوری برگرداند که به‌نظر بیاید به اندازه‌ی آقای پو شگفت‌زده شده بود. کُنت اُلاف با صدایی به ظاهر شاد و خوشحال فریاد زد: «پام! پام دوباره‌قد کشیده! حیرت‌آور! شگفت‌انگیزه! این یه معجزه‌ی پزشکیه!»

آقای پو که آستین‌اش را بالا می‌زد، گفت: «آهای، زود باش بیا ببینم، فایده نداره. حتی یه بچه هم می‌تونه ببینه که پای مصنوعی تو تقلبی بود.» ویولت زیر لب به کلاوس گفت: «یه بچه که چه عرض کنم، درواقع سه تا بچه اونو دیدند.»

کُنت اُلاف اعتراف کرد: «خُب، شاید اون پای مصنوعی، تقلبی بود اما این این خالکوبی رو هیچ‌وقت توی کل زندگیم هم ندیدم.» و یک قدم رفت عقب.

آقای پو دوباره گفت: «آهای، زود باش بیا ببینم، اینم هیچ فایده‌ای نداره. تو سعی کردی با پای مصنوعی، خالکوبی رو پنهون کنی اما حالا ما می‌تونیم با دوتا چشم‌مون ببینیم که واقعاً کُنت اُلافی.»

کُنت اُلاف اعتراف کُفرد: «خُب، شاید خالکوبی، مال من باشه من اما من این یارو کُنت اُلاف نیستم. من کاپیتان شام هستم. چشم‌تون رو باز کنین و ببینین، کارت ویزیتی که این‌جا دارم هم اینو می‌گه.» و یک قدم دیگر رفت عقب.

آقای پو با این حال دوباره گفت: «آهای، زود باش بیا ببینم، فایده‌ای نداره. هر آدمی میتونه بره چاپخونه و کارتی سفارش بده که هر چی دوست داره روش نوشته باشه.»

کُنت اُلاف اعتراف کرد: «خُب، شاید من کاپیتان شام نباشم اما بچه‌ها هنوز مال من هستند و خود ژوزفین گفت که اونا مال من هستن.»

آقای پو برای چهارمین بار گفت: «آهی، زود باش بیا ببینم، فایده‌ای نداره. عمه ژوزفین، بچه‌ها رو کاپیتان شان سپرده، نه کُنت اُلاف؛ و تو هم کُنت اُلاف، ننه کاپیتان شام. پس با این حساب یه‌بار دیگه راجع به این که تصمیم بگیریم چه کسی از بودلرها مراقبت کنه، سرم کلاه رفت. من





این سه‌تا رو می‌فرستم به جای دیگه و تو رو هم می‌فرستم زندون. این واسه آخرین بار بود که تو اعمال شیطانی‌ات رو اجرا کردی، آلف. تو می‌خواستی با ویولت ازدواج کنی تا ثروت بودلرها رو به‌چنگ بیاری. تو سعی کردی با کشتن دایی مونتی، ثروت بودلرها رو بدزدی.»

کُنت آلف غرید: «و این نقشه‌ام هم که تا حالاش از همه کاری‌تر بوده.» او دست زد و چشم‌بندش را که مسلماً مثل پا مصنوعی‌اش قلبی بود - کُند و با هر دوتا چشم براق‌اش به بودلرها زُل زد. «بدم نمیداد پُر بدم. واقعاً واسه چی من باید به شما احمق‌ها بیش‌تر از این دروغ بگم؟ اصلاً من عاشق پُر دادن هستم، و مجبور کردن او پیرزن خنگ به نوشتن یادداشت هم چیزی یه که واقعاً بهش می‌نازم. چه ژوزفین احمقی بود!»

کلاوس فریاد زد: «اون احمق نبود. اون معه‌بون بود و شیرین.»

کُنت آلف با لبخندی وحشتناک گفت: «شیرین؟! خُب، احتمالاً همین الساعه زالوهای لاکریموس دارن ملتفت میشن که اون راستی‌راستی خیلی شیرینیه. شاید اون شیرین‌ترین صبحونه‌ای باشه که اونا تا حالا خوردن.»

آقای پو اخمی کرد، توی دستمال سفیدش سرفه کرد و با جدیت گفت: «دیگه کافیه، از این حرف‌های نفرت‌انگیز دست بردار. آلف، ما همین الان تو دستگیر می‌کنیم و هیچ راهی واسه فرار وجود نداره. پلیس منطقه‌ی دریاچه‌ی لاکریموس خوشحال میشه مجرم شناخته شده‌ای رو که به جرم کلاهبرداری، قتل و به‌خطرانداختن جون بچه‌ها تحت تعقیبه، دستگیر کنه.»

کُنت آلف یک‌هو آواز سر داد: «... و راه انداختن آتیش‌سوزی...»

آقای پو غرید: «بِهت گفتم کافیه،» کُنت آلف، بودلرهای یتیم و حتی موجود غول‌پیکر باتعجب به آقای پو، که آن‌قدر با قاطعیت حرف زده بود، زُل زدند. «دفعه‌ی آخره که تو این بچه‌ها رو به دام می‌ندازی. اینو کاملاً بِهت اطمینن می‌دم که به مقامات مسئول تحویل داده می‌شی. تغییر قیافه فایده نداره. دروغ گفتن فایده نداره. در واقع، اصلاً راهی نداری که بتونی از این موقعیتی که توش قرار گرفتی، خلاص بشی.»

کُنت آلف گفت: «واقعاً؟ من فکر کنم بتونم یه کاری صورت بدم.» و با لبخندی لب‌های کثیف‌اش قوس‌دار شد.

آقای پو گفت: «و اون یه کار چیه؟»

کُنت آلف به تک‌تک بودلرها یتیم نگاه کرد و لبخندی تحویل تک‌تک‌شان داد؛ انگار بچه‌ها شکلات‌های ریزی بوند که آن‌ها را کنار می‌گذاشت تا سر فرصت بخوردشان. بعد به موجود غول‌پیکر و کم‌کم به آقای پو لبخند زد. او گفت: «من میتونم فرار کنم.» و فرار کرد. کُنت آلف، همراه با موجود غول‌پیکر که پشت سرش با قدم‌هایی سنگین حرکت می‌کرد، به‌طرف در فلزی بزرگ دوید.

آقای پو فریاد زد: «برگردین این‌جا! به‌نام قانون برگردین این‌جا! به نام عدالت شرافت برگردین این‌جا! به‌نام "مدیریت مالی مالکچوثری" برگردین این‌جا!»

ویولت فریاد زد: «ما نمی‌تونیم فقط وایسیم و سرشون داد بزنین! یالاً! راه بیفتین! باید تعقیب‌شون کنیم!»

آقای چو گفت: «من نمی‌تونم به چندتا بچه اجازه بدم که چنین مردی رو تعقیب کنن،» و دوباره داد و هوار راه انداخت: «بِهتون اخطار می‌کنم وایسین! همون جایی که هستین وایسین.»

کلاوس داد زد: «ما نباید بذاریم اونا فرار کنن! ویولت بجنب! یالاً سانی!»







آقای پو گفت: «نه، نه، این کار بچه‌ها نیست، کلاوس، تو با خواهرها همین‌جا دندون سر جیگر بذارین؛ من میرم و اونا رو میارم. اونا از دست آقای پو نمی‌تونن در برن. آهای، با شماهام! وایسین ببینم!»

ویولت فریاد زد: «اما ما نمی‌تونیم همین‌چوری این‌جا وایسیم. ما باید سوار قایق بشیم و بریم دنبال عمه ژوزفین بگردیم! اون ممکنه هنوز زنده باشه!»

آقای پو قاطعانه گفت: «شما بچه‌ها تحت مراقبت من هستین؛ منم که تصمیم ندارم بذارم چند تا بچه کوچولو، به‌تنهایی قایق‌رونی کنن.»

کلاوس یادآوری کرد: «اما اگه ما به‌تنهایی قایق‌رونی نکرده بودیم، تا الان توی چنگ کُنت اُلف بودیم!»

آقای پو گفت: «نکته‌ی مهم این نیست،» و شروع به تندتند راه‌رفتن به‌طرف کُنت اُلف و موجود غول‌پیکر کرد. «نکته‌ی مهم اینه که...»

اما بچه‌ها در صدای گوش‌خراش به‌هم‌خوردن در فلزی بلند، نکته‌ی مهم را نشنیدند. همدست کُنت اُلف در را محکم بسته بود؛ آن هم درست وقتی که آقای پو پُش رسیده بود.

آقای پو که از لای میله‌های در، اسم آن‌ها را صدا می‌زد، دستور داد: «فوراً سر جاتون وایسین! آهای آدم‌ها بی‌زاکت برگردین این‌جا ببینم!» او سعی کرد در بلند را باز کند اما متوجه شد که قفل است؛ سر بچه‌ها داد بیداد راه انداخت: «اون قفله! کلیدش کجاست؟ ما باید کلید رو پیدا کنیم!» بودلرها با عجله به‌طرف در دویدند اما وقتی صدای جرینگ‌جرینگ شنیدند، سر جایشان می‌خکوب شدند. کُنت اُلف، از آن‌طرف در، گفت: «کلید دست منه اما نگران نباشین. من به زودی می‌بینمتون، یتیم‌ها. خیلی زود.»

آقای پو فریاد زد: «فوراً این درو باز کن!» اما طبیعتاً هیچ‌کس در راه باز نکرد. او آن را تکان داد و تکان داد اما در فلزی، که میله‌هایی نوک‌تیز داشت، اصلاً باز نشد. آقای پو با عجله به‌طرف باجه‌ی تلفن دوید و پلیس را خبر کرد اما بچه‌ها می‌دانستند تا وقتی کمک برسد، کُنت اُلف خیلی دور شده است. بودلرهای یتیم، که به کلی از پا افتاده و از آن بیشتر به کلی درمانده و زار و نزار شده بودند، روی زمین ول شدند؛ در حالی که با حالتی افسرده درست در همان نقطه‌ای نشستند که در ابتدای داستان آن‌ها را دیده بودیم.

در فصل اول، که شما آن را به‌یاد می‌آورید، بودلرها روی چمدان‌ها نشسته بودند؛ درحالی‌که امیدوار بودند زندگی‌شان بفهمی‌نظمی کمی روبه‌راه شود؛ و ای کاش می‌توانستم به‌تان بگویم، این‌جا در پایان داستان، واقعاً همین‌طور بود. ای کاش می‌توانستم بنویسم که وقتی کُنت اُلف داشت تقلا می‌کرد که فرار کند، درست سر بزن‌گاه دستگیر شد. یا این‌که عمه ژوزفین به‌طرزی معجزه‌آسان از دست زالوهای لاکریموس فرار کرد و با شنا کردن خودش را به ساحل رساند. اما واقعاً این‌طور نبود. زمانی که بچه‌ها روی زمین نم‌ناک نشستند، کُنت اُلف نصف راه دریاچه را طی کرده بود و طولی نمی‌کشید که، برای فریب‌دادن پلیس، به‌شکل یک خاخم تغییر قیافه و لباس داده، سوار یک قطار می‌شد. و متأسفانه باید به‌تان بگویم که او قبلاً روی نقشه‌ای دیگر، که با آن بتواند ثروت بودلرها را به‌چنگ بیاورد، فکرش را متمرکز کرده بود. و ما هیچ‌وقت باخبر نخواهیم شد که وقتی بچه‌ها - عاجز و درمانده از کمک‌کردن به عمه‌شان - توی اسکله نشسته بودند، دقیقاً چه بلای سر عمه ژوزفین آمده است. اما این را به‌تان می‌گویم که دست‌آخر - حول و حوش وقتی که بودلرهای یتیم مجبور شدند رد یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی غم‌انگیز درس بخوانند - دو ماهی‌گیر هر دوتا جلقه‌ی نجات عمه ژوزفین را - که تمام آن پاره‌وپوره شده بود و بدون عمه ژوزفین روی آب‌های گل‌آلود درآچه‌ی لاکریموس شناور بود - پیدا کردند.





در اغلب داستان‌ها - همان‌طور که شما هم می‌دانید - شخصیت منفی داستان شکست می‌خورد، بقیه‌ی شخصیت‌ها، که نتیجه‌ی اخلاقی داستان را می‌دانند، سرِ خانه و زندگی‌شان می‌روند و داستان پایان خوب و خوشی دارد؛ اما درمورد بودلرها، همه چیز غلط از آب درآمد. کُنت آلَف، آدم شرور و شخصیت منفی داستان در به‌انجام‌رساندن نقشه‌ی شیطانی‌اش موفق نشده بود اما مسلماً شکست هم نخورده بود. بی‌شک شما نمی‌توانید بگویید که داستان پایان خوب و خوشی داشت و بودلرها هم اصلاً نمی‌توانستند با پی‌بردن به نتیجه‌ی اخلاقی داستان، پی‌خانه و زندگی‌شان بروند؛ صرفاً به این دلیل که نه تنها خانه‌ی عمه ژوزفین توی دریاچه سقوط کرده بود، بلکه خانه‌ی واقعی‌شان - که با والدین‌شان در آن زندگی می‌کردند - به کپه‌ای خاکستر در زمینی خاکی تبدیل شده بود و آن‌ها - مهم نیست که چه قدر دل‌شان می‌خواست - نمی‌توانستند به آن‌جا برگردند.

اما حتی اگر آن‌ها برای‌شان امکان داشت که به خانه‌شان بروند هم، برای من سخت و دشوار بود که به‌پشتان بگویم نتیجه‌ی اخلاقی داستان ساده‌است؛ به عنوان مثال، نتیجه‌ی اخلاقی داستان "سه بچه خوک" این است که هیچ‌وقت به زور وارد خانه‌ی کسی نشوید. نتیجه‌ی اخلاقی داستان "سفیدبرفی" این است که هی‌وقت سیب نخورید و نتیجه‌ی اخلاقی "جنگ جهانی اول" هم این است که هیچ‌وقت دوکِ بزرگ، فردیناند<sup>۳۸</sup> را ترور نکنید. اما ویولت، کلاوس و سانی که توی اسکله نشسته بودند و به خورشید، که از پشت دریاچه‌ی لاکریموس طلوع می‌کرد، نگاه می‌کردند، عمیقاً توی این فکر بودند که نتیجه‌ی اخلاقی لحظاتی که با عمه ژوزفین‌شان زندگی می‌کردند، چی بود.

اصطلاح "چیزی بر آنان طالع شد" که من آن را به کار می‌برم، به نور خورشیدی که داشت روی اسکله‌ی داموکلس گسترده می‌شد، هیچ ارتباطی ندارد. "چیزی بر آنان طالع شد" معنی‌اش به زبان ساده‌تر اسن است که آن‌ها به چیزی پی بردند. وقتی بودلرهای یتیم نشسته بودند و به اسکله نگاه می‌کردند که با شروع روز کاری، پُر از آدم می‌شد، به چیزی پی بردند که برای‌شان خیلی اهمیت داشت. چپی که بر سه بچه طالع شد، این بود که برخلاف عمه ژوزفین که در خانه‌ی بالای تپه، تنها و غمگین زندگی می‌کرد، آن‌ها در طول زندگی مصیبت‌بارشان برای پشتیبانی و تسلی‌خاطر همدیگر را داشتند. هرچند با پی‌بردن به این موضوع کاملاً احساس امنیت نمی‌کردند یا کاملاً شاد و خوشحال نبودند، این موضوع در آن‌ها احساسی آکنده از قدرشناسی ایجاد می‌کرد.

ویولت با لحنی آکنده از قدرشناسی گفت: «ازت ممنونم کلاوس، واسه این‌که از اون یادداشت سر درآوردی. و ازت ممنونم سانی واسه این‌که کلیدها رو دزدیدی. اگه شما دو تا نبودین، الان تو چنگ کُنت آلَف بودیم.»

کلاوس به لحنی آکنده از قدرشناسی گفت: «ازت ممنونم ویولت، واسه فکری که راجع به آنبات‌های نعنای کردی تا به خُرده وقت داشته باشیم و ممنونم سانی، که درست سر بزنگاه پای مصنوعی رو گاز گرفتی. اگه شما دوتا نبودین، ما الان نابود شده بودیم.»

سانی هم با لحنی آکنده از قدرشناسی گفت: «پیلومز»، و خواهر برادرش بلافاصله متوجه شدند که او داشت از ویولت تشکر می‌رکد برای این‌که ابزار اعلام‌کننده‌ی خطر را اختراع کرده بود و از کلاوس هم تشکر می‌کرد برای این‌که اطلاعات را خوانده بود آن‌ها را تا غار کِیْدل هدایت کرده بود.

آن‌ها به طرزی تسین‌برانگیز، به یکدیگر تکیه دادند و لبخند ملایم روی صورت نم‌ناک و نگران‌شان ظاهر شد. آن‌ها همدیگر را داشتند. من مطمئن نیستم که "بودلرها همدیگر را داشتند" نتیجه‌ی اخلاقی این داستان است اما برای سه بچه همین کافی بود. "همدیگر را داشتن" در جریان زندگی تأسف‌بارشان درست مثل داشتن قایقی بادبانی در وسط توفانی شدید بود، اما برای بودلرهای یتیم این باهم بودن عین خوشبختی و سعادت بود.

<sup>38</sup> Archduke Ferdinand؛ ولیعهد اتریش. کشته شدن او به‌دست دانشجویی صربستانی، سرآغاز جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸ م.) بود.







## زندگی پیش‌تاز

[www.Pioneer-Life.ir](http://www.Pioneer-Life.ir)



زندگی پیش‌تاز

[www.Pioneer-Life.ir](http://www.Pioneer-Life.ir)